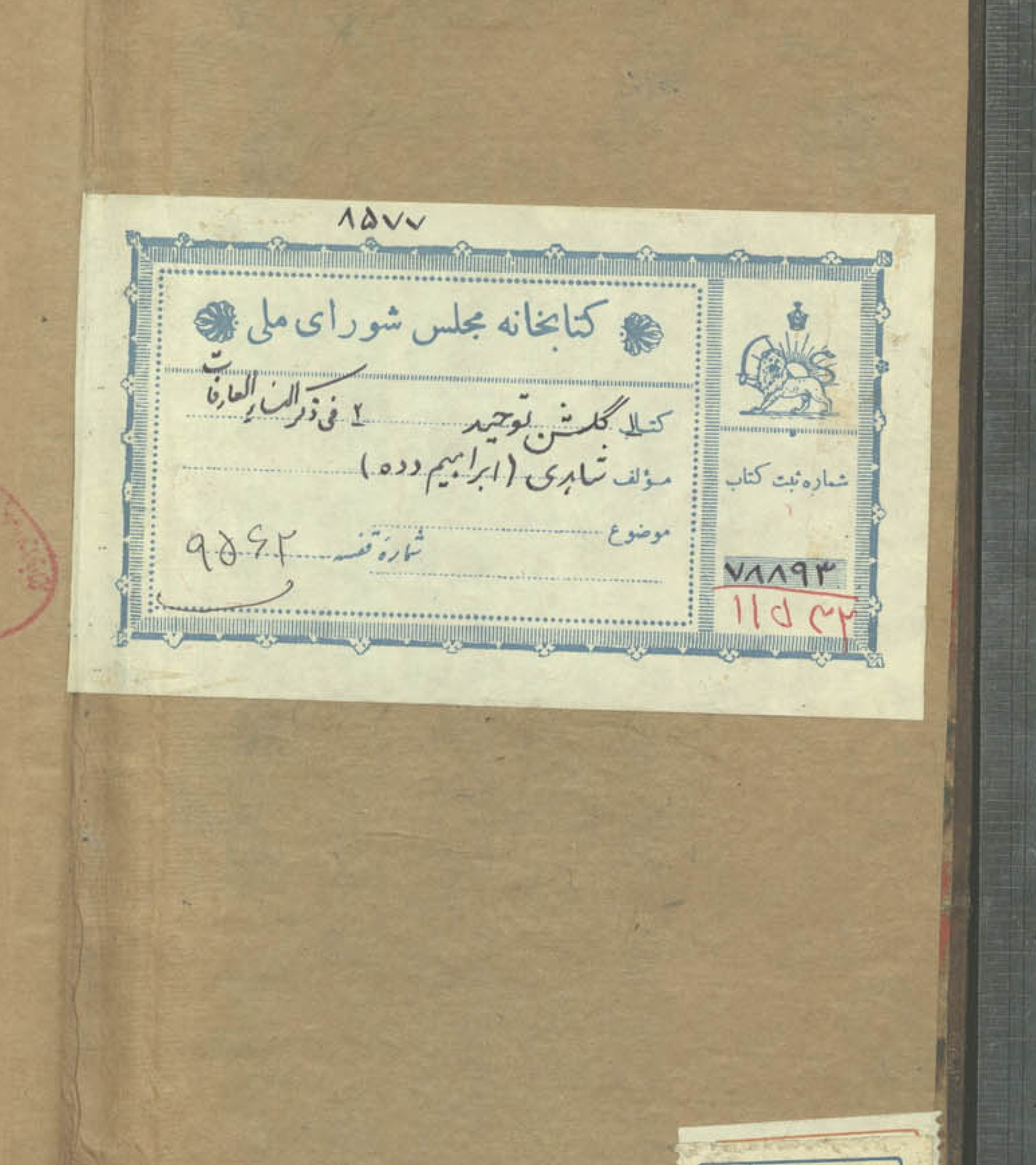
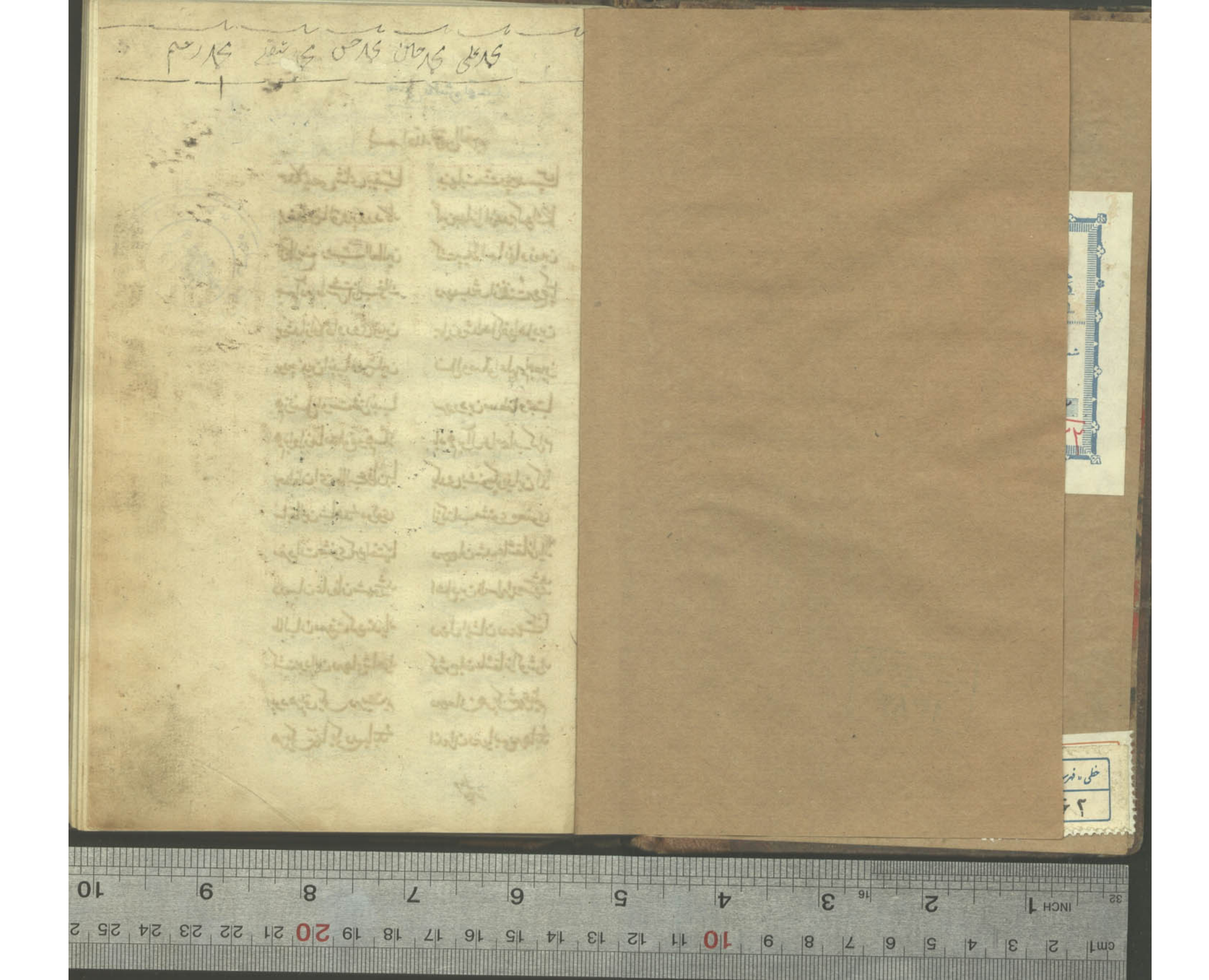




هو الحی

مسمی بگلشن توحید

بسم الله الرحمن الرحیم



حمد لا یحصی ثنای بیقیاس   بی نهایت منت و بیحد سپاس

بر خدای خالق و پروردگار   کین جهانرا از عدم کرد آشکار

از کمال صنع رب العالمین   گشت پیدا آسمانها و زمین

جسم آدم را سرشت از آب و خاک   در دمیدش از نفخت روح پاک

پر شد از اولاد او روی زمین   جمله زو شد اهل کفر و اهل دین

بود چندین انبیا و مرسلین   نسل او صلوا علیهم اجمعین

هم ز نسل اوست فخر انبیا   سرور دین مصطفی و مجتبی

هم بر او از ما صلوة و هم سلام   باد هم بر آل و اصحاب کرام

بعد از آن ای طالب عرفان بیا   یکدمی بشنو چه گوید این گدا

سابقا این شاهد مولوی   از کتاب مثنوی معنوی

مفردات مثنوی کرد اختیار   در جهان شد عاشقان را یادگار

در میان عارفان مشهور شد   اهل دین را اسرار او مسرور شد

طالبان معرفت کردند یاد   در دل ایشان در رحمت گشاد

گشته بود این درهای شاهوار   گوش جان عاشقان را گوشوار

بود هر بیتی یکی در یتیم   در معانی هر یکی شهر عظیم

هر یکی تنها یکی دریا بدی   اندر آن دریا بسی درها بدی

هو الحی

هر که را جامه ز عشقی چاک شد   او ز حرص جمله عیبی پاک شد

در حقیقت عشق را وصاف خداست   هر که شد عاشق ز هر عیبی جداست

چون در آید در بشر آن وصف پاک   جمله اوصاف بشر گردد هلاک

باش عاشق تا گشاید چشم جان   سرمه ساز از خاک راه عاشقان

تو مباش از حلقهٔ عشاق دور   تا بیابی از لقاشان فیض و نور

با وصال عاشقان مشتاق باش   همزبان و محرم عشاق باش

هر که او از همزبانی شد جدا   بی زبان شد گرچه دارد صد نوا

هر که او با عاشقان همدم شود   او باسرار خدا محرم شود

عشق نور ذات بیچون حقست   عاشق و معشوق آن وی مشتق است

میکند از پردهٔ معشوق ناز   میکند از پردهٔ عاشق نیاز

هم ز معشوق او کند عرض جمال   هم ز عاشق او شود شوریده حال

نیست خود معشوق از عاشق جدا   میشود معشوق را عاشق فدا

جمله معشوق است و عاشق پرده   زنده معشوق است و عاشق مرده

شمع وش معشوق چون رخ بر فروخت   خویش را پروانه وش عاشق بسوخت

کار معشوق است تجلی لطف وجود   کار عاشق نیستی محو وجود

کار معشوق است جفا عاشق کشی   کار عاشق بیخودی و بیهشی

پاکبازی در ره عشق و طلب   جان گدازی در ره حفظ ادب

بی ادب هرگز نمی بیند سداد   بی ادب هرگز نمی یابد مراد

هو المالک

بی ادب تنها نه خود را داشت بد / بلکه آتش بر همه آفاق زد

انبیا چون با ادب رفتند راه / هر یکی شد خاص درگاه اله

اولیا را چون ادب شد پیشوا / بردشان تا بارگاه کبریا

هر که باشد بی ادب بی بیم و باک / او بقهر و خشم حق گردد هلاک

هر که او مقهور شد از خشم رب / شد سبب آن قهر را ترک ادب

هر که گستاخی و بی باکی کند / خویشتن را نادم و باکی کند

هر که بی باکی کند در راه دوست / ره زن مردان شد و نامرد اوست

هم ز بی باکی بود خود را زیان / هم رود خوی بدش با دیگران

آن شقی هم ضال گردد هم مضل / میکند تقلید شر از ذاتش مقل

با گروه احمقان بی خرد / علت زشتش سرایت میکند

همچو او گردند ایشان هم علیل / که نبودی عقل ایشان را دلیل

عاشقان را نیز باشد علتی / علتی که به ز صد کون عزتی

علت عاشق ز علتها جداست / عشق اسطرلاب اسرار خداست

هر که زین علت نگردد مبتلا / او کجا گردد ز علتها جدا

هر که او باشد ازین علت علیل / با طبیب این علتش گردد دلیل

ای خنک آن را که این علت رسد / انهمه علت و راحت رسد

باش دایم همنشین عاشقان / تا سرایت میکند از دردشان

هین مگو فردا بیا و زود باش / وقت سیف قاطعست ای خواجه تاش

صوفی

هو الحی الذی لا یموت

صوفی ابن الوقت باید ای رفیق / نیست فردا گفتن از شرط طریق

پس بزن در حال دل را صیقلی / چند بند ماضی و مستقبلی

وقت خود ضایع مکن وا ن بخود آ / نی جدایی بی خدایی با خدا

هست پنهان در درونت آفتاب / صورت تو گشته آن را حجاب

صورتت چون ابر چون رفت از میان / آفتاب باطنت گردد عیان

چند باشی عاشق این رنگ و بو / رنگ و بو شد پرده انوار هو

عشقها کز پی رنگی بود / عشق نبود عاقبت ننگی بود

هر که عاشق میشود بر شکل و رنگ / چون فنا شد شکل و رنگ او ماند دنگ

تافت بر دیوار تاب آفتاب / چون بدید ابله در آن دیوار تاب

ز ابلهی شد عاشق دیوار او / بهر تابی کرد در دیوار رو

چون رود آن تاب از آن دیوار باز / عشق آن ابله شود ننگ و مجاز

همچنین فرمود مولانا بیان / تو بیان حضرتش از وحی دان

آنکه از حق یافت او وحی و جواب / هرچه فرماید بود عین صواب

اولیا از وحی حق گوید سخن / علم ایشان نیست جز علم لدن

تا نپنداری تو ایشان را بشر / کرده اند ایشان ازین هستی سفر

شد گدا از آن مس شان کیمیا / زر شدند ایشان ز تبدیل خدا

حسهاشان نیز هم تبدیل یافت / آفتاب بینشان ز ایشان بتافت

حس دنیا را فدا کردند تا / حس دینی داد خالقشان جزا

هو الرحمن

حس دنیا نردبان این جهان … حس دینی نردبان آسمان

حس دنیا اهل دنیا را سزاست … حس دینی اولیا را پیشواست

حس دنیا بی ثبات و با زوال … حس دینی سرمدی و لایزال

ای برادر پیش مردان آ که … این جهان دون نیرزد پر کاه

همت عالی مردان خدا … هر دو عالم را بکوبد زیر پا

لاف مردی میزنند هر بی حیا … حیله کرده حیله زرق و ریا

کار مردان روشنی و گرمیست … کار دونان حیله و بی شرمیست

صورت شیخی بگیرد یک مرید … ابلهی چندی شونده او را مرید

شانه کرده ریش و بسترده بروت … های و هوی و وجد و حال از عشق کو

هر یکی از زرق بگرفته قلق … خلق پندارند شان مست حق

ابلهان شان میل و رغبت میکنند … با هزار اعزاز دعوت میکنند

این خبیثان کی سزای عزتند … چون بهایم محض خشم و شهوتند

چشم شهوت مرد را احول کند … ز استقامت روح را مبدل کند

ای اخی از خشم و شهوت پاک شو … بی ریا در راه دین چالاک شو

رو تو با اخلاص در راه عمل … با صفا میکوش بی مکر و دغل

هم تو مرشد را ز مفسد باز دان … ره روان جو دور شو از رهزنان

چون مرید خاص حق باشی یقین … تو جهان خود را مرید حق ببین

حق کند ارشاد از او او الست … در مثال او چون قلم ایزد چو دست

انکه او

هو الرحیم

انکه او پنجه نه بیند در رقم … فعل پندارد بجنبش از قلم

نیست خود از حق جدا آن خاص حق … هر زبان از حق بگیرد او سبق

فعل او فعل حقست و وصف او … وصف حق ذاتش ز فیض ذات هو

او ز خود فانی و با حق باقیست … او ز حق مستحق او را قابلیست

افتاب بی نشان را او حجاب … در حجاب اوست پنهان افتاب

صورت او سایه روحش افتاب … فهم کن والله اعلم بالصواب

سایه یزدان بود بنده خدا … مرده این عالم و زنده خدا

جنبش سایه بود از سایه دار … سایه دار آمد سایه را اصل و مدار

خود حقیقت نیست سایه هیچ چیز … او نشان سایه دار است ای عزیز

فهم کن این سایه را اصل از کجاست … از شعاع افتاب با ضیاست

گر نبودی افتاب با ضیا … کی نشانی می نمودی سایه را

نیستند از حق جدا خاصان حق … از حسد کم کن بر ایشان طعن و دق

خاک شو مردان حق را زیر پا … خاک بر سر کن حسد را همچو ما

در ره مردان حق رو خاک شو … از کدورتهای حسدها پاک شو

خاک ایشان سرمه کن در چشم خود … تا رمد از نور چشم تو رهد

گر تو مرد حق شناسی عاشقا … حب حق میدان تو حب اولیا

نشنود این نکته ها را گوش سر … نیست افزون گوش سر از گوش خر

گوش سر بگشا دگر کن گوش سر … سر گشاید گوش سر چون گوش کر

هو الکریم

پنبهٔ این کوش سر کوش سراست — تا نباشد این کران باطن کراست

چون کشاید کوش سر تو رازها — بشنوی بی لفظها آوازها

بر تو اسرار نهان کردد عیان — بشنوی بی کوش و کویی بی زبان

ان زمان کردی تو مر معنوی — کشف کردد بر تو سر مثنوی

بار موز اولیا دانا شوی — انزمان مقبول مولانا شوی

قدر تو عالی شود زافلاک و عرش — عرش پیش قدر تو کردد چو فرش

صورت رفعت بود افلاک را — معنی رفعت روان پاک را

پیش معنی هست صورت پس حقیر — بکذر از صورت سر معنی بکیر

هست معنی بحر و صورت همچو کف — هست معنی دُر و صورت چون صدف

هست معنی مغز و صورت قشر آن — مغز اندر قشرها کشته نهان

تا نباشد مغز پخته با کمال — قشر مشکن مغز را آید زوال

مغز چون پخت و ز قید قشر رست — صورت چون قشر را باید شکست

صورت سرکش کدا زان کن بو نج — تا ببینی زیر او وحدت چو کنج

رو بکن مردانه صورت را خراب — زیر صورت کنج معنی را بیاب

ور تو نه توانی برو یاری بجوی — بهر این کار ای ازو یاری بجوی

مرد حق را بنده شو پیشش بمیر — زر شود مس تو از اکسیر پیر

کر تو باشی بندهٔ صاحب دلان — به که باشی شاه اقلیم جهان

هر که اندر خدمت صاحب دلست — او شود مقبول و رد ناقابلست

کهنرا



کر تو سنک صخره و مرمر شوی — چون بصاحب دل رسی کوهر شوی

جمله مشکلهات از وی حل شود — دُرد تو صافی و خرت خل شود

رو بیابد قبض تو بسط و کشاد — نو میسر کرددت جمله مراد

کر تو نادانی ازو دانا شوی — ور تو اعمایی ازو بینا شوی

کر سیاه است نامهات کردد سپید — کر بصدق ای نکردی ناامید

هین ز مردان خدا غافل مباش — جستجو کن در طلب کاهل مباش

کوی نومیدی مرو امیدهاست — سوی تاریکی مرو خورشیدهاست

تو مرو در ظلمت و غفلت بیا — روشنی جو ز افتاب اولیا

می ببخشند اولیا جان را ضیا — میکنند آیینهٔ دل را جلا

خلعت ایمانت از چرک کناه — کشته است آلوده و زشت و سیاه

می بشویند و کنند اسپید خوب — هم نمایندت خطاها و عیوب

تا تو عیب خویش می بینی همان — میشوی فارغ ز عیب دیکران

ور خدا خواهد که پوشد عیب کس — کم زند در عیب معیوبان نفس

عیبهای خویش را می ننکری — چند بینی عیبهای دیکری

تو ز عیب خویش باشی مستهان — عیبهای دیکرانت چه زیان

از کناه خویش خواهد شد سوال — از کناه دیکرانت چه وبال

تو کناه خویشتن را یاد کن — روز و شب زاری کن و فریاد کن

به که چشم از خوف حق کریان کنی — دل ز نار حق عشق بریان کنی

هو الرئوف

ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
عاشقانرا چیست خوشتر اشک خون / زردی رو سوز دل درد درون
عاشقانرا درد بهتر از دوا / خوشتر از ذوق و صفا رنج و عنا
انزمان از عشق حق حظی بری / باشی از لذات شهوانی بری
تا تو در قید هوا و شهوتی / این یقین میدان که دور از حضرتی
آب دین بر آتش شهوت بزن / هان هان بر آرزوی تن متن
ز آتش شهوت نسوزد مرد دین / با قیانرا برده تا قعر زمین
مرد دین کاورا شود قرآن دلیل / ز آتش شهوت نسوزد چون خلیل
هر که از لذات نفسانی برید / در عوض لذات روحانی رسید
بهر حق این قوت فانی را بهل / چند جویی رزق خود از آب و گل
فی السماء رزقکم نشنیده / همچو خر در گل چرا چسبیده
رزق ما حق میدهد رزاق اوست / رزق ما هم از عطایش رزق جوست
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
هرچه میخواهیم ما را ذو الجلال / میدهد او چون پدر ما چون عیال
با غذای تن اگر قانع شویم / همچو خر ما لایق کاه جو ایم
ور غذای روح خواهیم از جلیل / میفرستد مان خدا جبرئیل
چون ببخشد هرچه میخواهیم ما / مو نخواهیم از خدا الا خدا
پس همان به دایما جویا شویم / در ره ایمان و طاعت میرویم

کافرم

هو الصانع

کافرم من گر زیان کرده است کس / در ره ایمان و طاعت یک نفس
کی کند کس از ره طاعت زیان / شد عبادت سود در هر دو جهان
هم بدنیا دولت و عزت ازوست / هم بعقبی جنت و راحت ازوست
هر که شد در ره دین و صلاح / میدهد در هر دو عالم حق فلاح
هم درین عالم دهد روزی حلال / هم در آن عالم کند عرض جمال
مرد حق را گر شود اسباب مال / نفکند با غفلتش اندر ضلال
چیست دنیا از خدا غافل بدن / نی قماش و نقره و فرزند و زن
آنکه هستی را سبب او بوده است / نعم المال الصالح فرموده است
هر که شد اندر دلش حب خدا / او سعید است گر غنی و گر گدا
و انکسی کو عاشق الله نیست / گر فقیر است ور توانگر او شقیست
ظاهرت را هرچه خواهی کن رواست / پاک کن دل را نظرگاه خداست
نیست هرگز صورت را اعتبار / جهد کن تو باطنت را پاک دار
گر بصورت آدمی انسان بدی / احمد و بوجهل خود یکسان بدی
معنی تو مغز و صورت همچو پوست / پوست منگر مغز بین مقصود اوست
صورت بوجهل اگرچه آدمست / او بمعنی از سگ گرگین کمست
صورت سگ چه زیان قطمیر را / چون بمعنی آدمی کردش خدا
هست صورت ظاهر و معنی نهان / مینیاید هیچ معنی در بیان
سر معنی را مکن هرگز بیان / در بیان راز خود مگشا دهان

هو الرزاق

در بیان این سه کم جنبان لبت   از ذهاب و ز ذهب و ز مذهبت

از ذهابت خود نشاید دم زنی   پی برد پیش ره آید ره زنی

هم مگو کس را که دارم سیم و زر   تا نباشد دزد خاین با خبر

مذهبت را به که هم داری نهان   مذهب و دین راست بیحد دشمنان

این معانی حدیث مصطفی است   نیست بی حکمت درین بس رهاست

حکمت محض است گفتار نبی   هین بگوش جان شنو گر طالبی

منبع حکمت شود حکمت طلب   فارغ اید او ز تحصیل سبب

بحر عرفان را چو جو جویا شوی   چون دران دریا رسی دریا شوی

هر که شد با جان و دل در جستجو   هر چه جوید نیست غیرش اوست

هر که شد با آرزو جویای دوست   انکه اندر جستجوی اوست اوست

نیست جز مطلوب انکو روز و شب   با نیاز و سوز باشد در طلب

ای خوش انکه کار او زاری شود   از وجود خویش بیزاری شود

ای خنک انکو نکوکاری گرفت   زور را بگذاشت او زاری گرفت

زور و ظلم و استم و جور و جفا   هست بیشک موجب قهر خدا

رو بترس از حق دل آزاری مکن   نیکویی کن هیچ بدکاری مکن

گر همی خواهی ز قهر حق امان   زیر دستان را مرنجان هان هان

خوف کن از قهر حق ایمن مباش   کبر را بگذار پیش کبر باش

دشمنان را حق کند بی بیم و باک   دوستان را شرمسار و خوفناک

ازکرم

دوا تقوة المتین

از کرم دان انکه می ترساندت   تا بملک ایمنی بنشاندت

هر که شد از قهر حق با خوف و بیم   میکند ایمن ز قهرش ان کریم

هر که ایمن شد ز قهر ذو الجلال   از عذاب حق خلاص او را محال

چونکه قهار و لطیف است ان خدا   به که باشد بنده با خوف و رجا

چون بغفلت کرده جرم و گنا   پس بباید کردنت زاری و آه

گر امان خواهی همان تقوی و دین   شد ز هر خوف و خطر حصن حصین

هر که ترسید از حق و تقوی گزید   ترسد از وی انس و جن هر که دید

هر که مرد پارسا و متقی است   او سعید و رستگار است نه شقیست

وانکه او را نیست از تقوی شعار   هستی او نیست غیر از شین و عار

نیست زنده در حقیقت مرده است   غیر انکه ره بحضرت برده است

جز حواس تن بود حسهای جان   حسهای سرمدی و جاودان

حس حیوانی چو حیوان بی بقاست   حس جانی همچو جان بی منتهاست

گوش جان و چشم جان جز این حس است   گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است

چشم حیوانی نبیند جز صور   چشم جان در نور حق دارد نظر

گوش عقل و ظن بجز بانگ و صدا   نشنود گر آیت از وحی خدا

اولیا زین حسها بیرون شدند   ساکنان در عالم بیچون شدند

شد مساوی پیش ایشان لطف و قهر   گشت یکسان خیر و شر تریاق و زهر

پس چنین فرموده آن سلطان ما   کوست مست باده وصل و لقا

هو الرحیم

عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد ‌‌ بو العجب من عاشق این هر دو ضد

راست فرموده آن سلطان عشق ‌‌ سرور و سر دفتر مردان عشق

او چو ماهی رفت در دریای ذات ‌‌ دامن افشاند از غبار کاینات

پاک شد از نور چشم عاشقان ‌‌ از همه آلایش کون و مکان

گشت یکسان چونکه فانی شد بشر ‌‌ لطف و قهر و کفر و دین و خیر و شر

جان انسان گر برستی از حجاب ‌‌ روشن و تابان شدی چون آفتاب

گر حجاب از جانها برخواستی ‌‌ گفت هر جانی مسیح آساستی

روح همچون آب بد صافی و پاک ‌‌ چون بجسم آمد شد آلوده بخاک

با رضایت باز چون یابد صفا ‌‌ تیرکی خاک ازو گردد جدا

از جمال خود براندازد نقاب ‌‌ میشود تابان چو ماه و آفتاب

چون ز حبس تن رهد یابد کمال ‌‌ او ز قدرت بر گشاید پر و بال

افکند بر سنگ و بر خاک او نظر ‌‌ سنگ میگردد گهر هم خاک زر

کاملی گر خاک گیرد زر شود ‌‌ ناقص ار زر برد خاکستر شود

ناقصی را گر دهی آب حیات ‌‌ باشد او را بی گمان سم الممات

گر کشی در چشم او کحل جلا ‌‌ کور گردد چشم او یابد عمی

پس همان او ناله و زاری کند ‌‌ تا که لطف ایزدش یاری کند

میکند هر روز و شب زاری و آه ‌‌ تا کند رحمی بر آن پادشاه

میکند هر دم انین و ابتهال ‌‌ تا ز نقصان وارهد یابد کمال

بهر گریه

هو العفو

بهر گریه آمد آدم بر زمین ‌‌ تا بود گریان و نالان و حزین

تو بغفلت گشته خندان و شاد ‌‌ کار تو مکر و دغل فسق و فساد

ناقصی و غافل از نقص و کمال ‌‌ عمر ضایع در شقاوت و ضلال

مست و حیران گشته در حرص و امل ‌‌ هیچ یادت ناید از مرگ و اجل

نفس خر را پروری در سبزه زار ‌‌ عیسی جان بینوا زار و نزار

پروری تن را بعیش و لوت و پوت ‌‌ جان نیابد از معارف زاد و قوت

گر تو این انبان ز نان خالی کنی ‌‌ پر ز گوهرهای اجلالی کنی

زین خورشها گر دهی تن را فطام ‌‌ میرسد جان را ز جام حق مدام

تن سپر در خاک خواهد گشت این ‌‌ جان بپرور کو بماند جاودان

چند خواهی کرد این خر بندگی ‌‌ رو بکن مردانه حق را بندگی

گر چه ماندی دیر مطلوب تو دور ‌‌ همت مردان ترا بخشند زور

گر چه رفتی دور از راه خدا ‌‌ میکشندت باز از آنسو ز اولیا

اولیا را هست قدرت از اله ‌‌ تیر جسته باز گرداند ز راه

اولیا زان روی قادر گشته اند ‌‌ قدرت حق را مظاهر گشته اند

هستشان شد محو اندر هست حق ‌‌ آلتی گشتند اندر دست حق

محو حق گشتند ابدال حقند ‌‌ رسته اند از قید ذات مطلقند

گر چه ایشان را ببینی در صور ‌‌ در حقیقت نیستند ایشان بشر

هر که طالب دیدنش مطلوب دان ‌‌ هر کرا دیدی محب محبوب دان

هو الغفار

هر که عاشق دید پیش معشوق دان ... کو بنسبت هست هم این و هم آن

عاشق از معشوق خود را مایل است ... هم بعاشق میل از معشوق هست

چون ز هر جانب شود میل و طلب ... میشود معشوق عاشق زین سبب

مشتق از عشقند هر دو بی گمان ... چون حقیقت بنگری عشقست آن

عشق که طالب گهی مطلوب گشت ... که محب خویش گه محبوب گشت

گر تو میخواهی شوی زین سر خبیر ... رو بدلبر دل برو پیشش بمیر

ای حیات عاشقان در مرده گی ... دل نیابی جز که در دل برده گی

تو چه در روی دریا چون حباب ... در حقیقت نیستی تو غیر آب

آبت از دریا بر آورده است باد ... این تعین مر ترا آن باد داد

رو بمیر و باد هستی ده بباد ... تا شوی دریا و یابی هم مراد

مرگ عاشق هست چون مرگ حباب ... که حباب از مرگ گردد غرق آب

کرد این نکته بیان سلطان عشق ... غرق بود اندر بحر عمان عشق

غرق عشقی ام که غرقست اندرین ... عشقهای اولین و آخرین

کس چه داند حد بحران عمیق ... عشقها در عشق آن گردد غریق

کی توانم کرد ازین اسرار نقل ... هست بیرون فهم این از طور عقل

پس ز عشق او و آنچنان ذوقی رسید ... که بجز او آن ذوق را نتوان چشید

او ز معشوقش وصال حاضر یافت ... در تجلی چون ضیا شمس یافت

هر که او در صدر عزلت واقف است ... مر ورا بود دل نشستن نادرست

هر که با

هو القهار

هر که با سلطان شود او همنشین ... بر درش نشستن بود حیف و غبین

بود مولانا بوصل دوست شاد ... کشته بود او را اسیر هر مراد

گر چه عاشق بود با سوز و نیاز ... بود او معشوق با صد عز و ناز

هم بجود میکرد او احسان و جود ... هم بجود میکرد اکرام و سجود

هم بجود میکرد او جور و جفا ... هم بجود میکرد او مهر و وفا

او و من میگفت هم او بد او و من ... که همی فرمود او اندر سخن

تلخوش او خوش بود بر جان من ... جان فدای یار دل رنجان من

هر که او دانیست از توحید بو ... نشنود این نکته ها را گوش او

هر که او خورده است از جام الست ... چون شنید این نکته ها را گشت مست

از مظاهر گشت این کثرت عیان ... هست این جمله ظهور بی نشان

گر بصورت ظاهرا در کثرتیم ... لیک در معنی همه در وحدتیم

جمله ابدان ما را اصل خاک ... جمله ارواح ما ز ان نور پاک

ما چو زنبوریم و قالبها چه موم ... خانه خانه کرده قالبها چو موم

در صور زنبور اگر شد به شما ... یک حقیقت دان بمعنی شک مدار

موم اگر شد خانها بی حد و رو ... یک حقیقت دان و جز موم مگو

ما حصل کثرت همان در صورتست ... در حقیقت نیست کثرت وحدتست

کرد بی شرح این بمن مستور نیست ... پیش ازین اظهار او دستور نیست

به که باشم مختفی اندر حجاب ... بر ندارم از جمال خود نقاب

هو الستار

هرکه داد او حسن خود را در مزاد　　صد قضای بد سوی او رو نهاد

دو زمستان شد درخت از برک و بار　　عور و خالی نیست اندم سنکسار

چون نباتستان برآورد بار و بر　　میزند هرکس ورا چوب و حجر

سرو آزاد است کورا بار نیست　　هیچ او را از کسی آزار نیست

لیک از هم خوش که آری بارها　　می بری در راه خدمت بارها

میکشی جور و جفا و زخمها　　میشوی بنده کنی میری رها

تا توانی بنده شو سلطان مباش　　زخم کش چون کوی شو چوکان مباش

نیست این دنیا دون دار القرار　　هست آن عالم قدیم و پایدار

این چو خوابست آن چو بیداری همان　　هرچه اینجا دیده عکسش در آن

کر تو اینجا خرم و خندان شوی　　اندر آن عالم بهی کریان شوی

ور درین فانی شوی مسکین و فقیر　　اندر آن باقی بمانی در سرور

پس مشو از کبر سنک بدکهر　　شو چه خاک افتاده تا روید خضر

از بهاران کی شود سرسبز سنک　　خاک شو تا کل بروید رنک رنک

باز آن سنکی که باشد لعل ناب　　بهتر است شک نیست از شوره تراب

سنک کز وی حاصل آید نفع و سود　　به ز خاکی که درو نفع نبود

خود حقیقت هرچه یزدان آفرید　　خوب و زشت و نیک و بد پاک و پلید

هر کاری ساخت به حکمت نساخت　　کس نداند حکمت حق را شناخت

حق و باطل کفر و دین و خیر و شر　　نیست بی حکمت اکر داری خبر

کفرهم

هو الوهاب

کفرهم نسبت بخالق حکمت است　　چون بما نسبت کنی کفر آفت است

تو چه دانی حکمت این کاینات　　چون ندانی در خود این ذات و صفات

ظاهرت را بین چها در ساختند　　باطنت را خود چها انداختند

ظاهر و باطن عجایب تو بتو　　میشناسی هیچ حکمتهای او

هرچه هست ای یار در هر دو جهان　　هست در تو آشکار او نهان

جسم تو اندر جهات و در مکان　　جان تو خود لامکان و بی نشان

کر تو خود را بینی و پس یار کان　　بسته جسمی و محرومی ز جان

در طلسم جسم کنج جان نهان　　نشکنی این را نیابی کنج جان

کر طلسم جسم کردد تار و مار　　کنج جان کردد عیان دم آشکار

کر ز پیر راه دان یاریست هست　　این طلسم جسم بتوانی شکست

پس برو یاری بجو از اولیا　　تا بیابی قوت از مرد خدا

لیک از جهد و خفای او مرنج　　تا طلسمت بشکند یابی تو کنج

از حدیث اولیا نرم و درشت　　تن مپوشان زانکه دینست را پشت

هرچه فرماید مکن هیچ اعتراض　　تا که در صحن دلت روید ریاض

کر شود یار تو همتهای پیر　　در جهاد نفس تو کردی دلیر

کر بجا آری دل آن پادشا　　می شوی با همتش خاص آلہ

چون شوی مقبول یک مرد خدا　　با خدا مقبول کرداند ترا

چون شوی با همتش مقبول حق　　وارهی از خود شوی مشغول حق

هو الغافر

هر کرا باشد زین وان کار و بار / یافت بار انجا و بیرون شد زکار
میشود با حضرت حق اشنا / میکند در بحر وحدت آشنا
همچو احمد یابد او وصل جلیل / مینماند در ره او چون جبرئیل
افتاب حسن رب العالمین / بیند او عین الیقین حق الیقین
چون بیاید او تجلی خدا / فارغ اید از دلیل و پیشوا
کر نیابی این مقام و حال تو / میشود محتاج استدلال تو
پای استدلالیان چوبین بود / پای چوبین سخت بی تمکین بود
نیست او را یکدمی یکجا قرار / دایما در جنبش است و اضطرار
ره نه بیند روز روشن اعمی / کرده استدلال ره را با عصا
روز روشن می نه بیند افتاب / کرده استدلال از نقل کتاب
تا نه فانی چه سود از قیل و قال / در خودی فهم از خدا امر محال
در حجاب خود تو محجوبی از ان / چون زخود فانی شوی کردد عیان
راه فانی کشته راه دیگر است / زانکه هشیاری کناه دیگر است
تا تو هشیاری نه مست خدا / نیستی در راه حق محو و فنا
هیچ از وحدت نیابی نشان / بیخودی و بیهشی باید همان
تا نه نوشی باده از جام الله / می نیابی وحدت ان پادشاه
هر کسی کو مست ان سفراق شد / دایما در وجد و استغراق شد
بر کشود او را ز نور حق بصر / وا رهید از کفتکو و ز خیر و شر

ای خبرات

هو القاهر فوق عباده

ای خبرهات از خبرده بیخبر / توبهٔ تو از کناه تو بتر
تو ز حق غافل بودی وقت کناه / بی خبر بودی ز تقدیر اله
وقت توبه هم بخود داری نظر / توبه کر و ز توبه بخشی بی خبر
چون میان اصبعین اوست دل / چون شناسی جرم و توبه ز آب و کل
چند بینی ان فعال از آب و طین / تو مبین جنبه جنبانندهٔ بین
هین برو چون شیر در صحرای جان / تا کنی صید ان غزال بی نشان
در شکار بیشهٔ جان باز باش / همچو خورشید جهان جانباز باش
چون طلوع افتاب اسمان / باش تابان در جهان لامکان
جمله هستیها درین کون و مکان / چون کفی از جوشش دریای جان
کف بکف تا کی زنی بکذر از ان / قطرهٔ جان وا در آن دریا رسان
رو تو این جان را بجانان کن فدا / قطره ده دریاستان از وی جزا
هر چه دادی می بری هم مثل آن / هر چه کاری مثل ان روید همان
نان دهی از بهر حق نانت دهند / جان دهی از بهر حق جانت دهند
کر کنی اینجا ز مالت خیرها / جنت و کوثر دهند انجا بها   جزا ،،
ور کنی در عشق حق خود را فدا / میکند لا بعجزا خود را ضا
سرها که کردهٔ در دل نهان / میشود در حشر ان سرها عیان
کس نداند این زمان اسرار تو / هر کسی از ظن خود شد یار تو
چونکه دیوار بدن کردد خراب / جان ز روی خود بر اندازد نقاب

هو الحزین

زیر دیوار بدن گنجست یا   خانه مارست و مور و اژدها
یا درو گنجینه عشقست نهان   یا که هست او مار و کژدم را مکان
چون حباب جسم وا شد از میان   از دفینه گشت بیرون گنج جان
یا ازو بیرون شود گنج اله   یا برآید کژدم و مار سیاه
یا موحد بود مرد متقی   یا که ملحد بود و مردود و شقی
زنگ غم زآیینه دل یا زدود   یا ز باد و بود دود آلود بود
این همه غمها که اندر سینه است   از بخار و گرد و باد و بود ماست
رو ز دام باد و بود آزاد باش   شو خلاص از حزن و غم دلشاد باش
لوح دل را از غم دنیا بشو   غم ز درد عشق لایفنی بجو
گر کشی در راه حق غمهای عشق   در رسد سفراق از صهبای عشق
اندر این فانی بکش درد و بلا   تا در آن باقی رسد ذوق و صفا
هین مشو راحت در این دار الغرور   اندر آن باقی بجو عیش و سرور
هر که شیرین می زید او تلخ مرد   هر که او تن را پرستد جان نبرد
پرورد تن را بعزت تن پرست   می نداند که غذای دوزخست
این بدن خواهد شدن آخر تراب   عذبها اینجا شود آنجا عذاب
تن مپرور پرورش جان راست ده   تن فنا گردد بماند جان ابد
چونکه آخر جیفه خواهد گشت تن   میگذارش با ریاضت با محن
شو حقیر و خوار با فقر و فنا   فهم کن در ذل خود عز خدا

جبر کن

هو المنعم

صبر کن با فقر بگذار این ملال   زانکه در فقرست عز ذوالجلال
قدرت حق را تواند عجز بین   عزتش در ذل خود بین یا یقین
پرده هستی خود را چاک کن   وانکهان هستی حق ادراک کن
زان سبب زاد ره حق نیستی   گر خودی خود را تو سنگ پرده
هم نمی فهمی کلام اولیا   تا نکردی از خودی خود جدا
مانده از آب حیوان در حجاب   نیستی تشنه نمی جویی تو آب
مستمع چون تشنه و جوینده شد   واعظ ار مرده بود گوینده شد
مستمع را چونکه می بیند ملال   خشک ماند می شود گوینده لال
چون نداند قدر گوهر مشتری   چون نماید گوهر او را گوهری
چونکه هست سنگ دل عاشق نه   شیوه معشوق را لایق نه
نغمه چنگ و رباب و نای و عود   راحت جانست ولی کر را چه سود
روی زیبا چشم بینا را سزد   میدهد محروم ماند چشم کور
هر چه را خوب و خوش و زیبا کنند   از برای دیده بینا کنند
چشم حس ناظر حسن صور   چشم جان را حسن معنی در نظر
چشم جان بیند جمال بی نشان   چشم تن در خاک بیند عکس آن
نور حس و حسن صورت بی بقا   نیست نور و حسن معنی را فنا
حظ نفس است حسن صورت بی گمان   حظ جان از حسن معشوق نهان
خشم و شهوت زاید از حسن صور   مهر و رقت حسن معنی راست بر

هو الغنی

مهر و رقت وصف انسانی بود   خشم و شهوت وصف حیوانی بود
آدمی دارد وجود مشترک   صورتش حیوان و معنی اش ملک
هر بصورت وصف حیوان در او ست   هم بمعنی وصف انسانی در او ست
گر یکی زین دو صفت غالب شود   میل و رغبت سوی آن غالب رود
ور یکی غالب نشد زین هر دو ضد   هست هر دو قابلیت مستعد
ماند آن بیچاره عاجز در میان   گر برین مایل شود گاهی بر آن
پیش چه کانهای حکم کن فکان   می دویم اندر مکان و لامکان
گر یکی زان دو صفت رفت از میان   در وجودش یک صفت ماند همان
وصف انسانی چو رفت از وی بدر   صورتش او آدمست معنیش خر
بعد از آن هر چه خورد معز خرابست   در حقیقت او ز حیوان کمتر است
وصف حیوان گر نماند نیست شک   صورتش آدم بود معنی ملک
او اگر زهری خورد حلوا شود   از فرشته در مقام اعلی شود
گر ولی زهری خورد نوشی شود   ور خورد طالب سیه هوشی شود
گر ولی زان وصف تبدیلی یافت   گشت از ظلمت بجو چون شمع تافت
زان صفت صیقل نشد طالب هنوز   کو چو شب تاریست نه روشن چو روز
گر کند همت بطالب آن ولی   میزند آیینه اش را صیقلی
میشود زاوصاف بد صافی و پاک   زنده میگردد دلش نفسش هلاک
پس بیا ای طالب اسرار دین   دایما با مقبلان شو همنشین

همنشین

هو المعنی ١٠١

همنشین مقبلان چون کیمیاست   چون نظرشان کیمیای خود کجاست
کیمیا آنست مس را زر کند   از مقام اولین برتر کند
بود اول بقیر التون کند   قیمتش از اولین افزون کند
هم ترا در آتش عشق خدا   میگدازد آن ولی پیشوا
چون مست در بوته دین میگداخت   جوهر همت زد و زرت بساخت
تو رها یابی ازین فانی رباط   تا ابد فی محو و سکر انبساط
ای توانا رستن ازین فانی رباط   تو چه دانی محو و سکر و انبساط
تا نشد زر مس تو زان کیمیا   کی رسی تو در مقام ما خدا
پس برو جویای آن اکسیر باش   شو مرید و خاک پای پیر باش
چون مرید او شدی گشتی مراد   خود باو دادی تو او خود با تو داد
همچنانکه طالب پیر است مرید   پیر هم جوید مرید مستفید
سوی صاحب خیر می پوید فقیر   صاحب خیرات هم جوید فقیر
جود میجوید گدایان و ضعاف   همچو خوبان کاینه جویند صاف
مال بخشند حق تعالی و دوستان مال   حال میبخشند سلطانان حال
طالب نان را غنی نان میدهد   طالب جان را ولی جان میدهد
بهر نان درویش شد مرد لئیم   ابجز نان نخواهد از کریم
عاشقان جویای معشوقند بس   کد کنند او را از وی نان ز کس
بهر نان کشته است تا دان خرقه پوش   زرق و سالوس بر حمیتش و نوش

ماهی خاکی بود درویش نان شکل ماهی لیک از دریا رمان
صورت شیخی بگیرد مرد دون خواند از تزویر بر عامه فسون
خرقه در بر تاج بر سر با عصا کرده بر کردن ردا با صد ریا
احمقان چند باشندش مرید کین فزونست از جنید و بایزید
صورت تقوی بگیرد بهر قوت شد عبادتشان برای کوت و پوت
میکنند اعزازشان هر کودنی راست را از کج نداند هر دنی
بر سماع راست هر کس چیر نیست لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست
علم آموزند دونان بهر نان نیست جز دنیای دون قصد و بیان
خود سلاح جنگ شیطانست علم بهر استکمال ایمان است علم
نیست مقصود خسان قرب اله علم میخوانند بهر عز و جاه
ظن ایشان خویشتن را ذوفنون بهر ایشان گفت حق لا یعلمون
گرچه می آموخت انواع علوم بی خبر ز دانش قرآن ظلوم
زین همه انواع دانش روز مرگ دانش فقر است ساز راه و برگ
هر که علم آموخت نی بهر عمل بهر کبر و نخوت و جنگ و جدل
در حقیقت جاهل از وی بهتر است کز شراب کبر و نخوت نیست مست
کین بجهل خویش دارد اعتراف وان کند از فضل خود لاف و گزاف
رو بجو علمی که بگشاید دلت حل شود از تو بتو هر مشکلت
که ز اوصاف بشر شوید ترا کشف گردد بر تو اسرار خدا

چون بری محو ز اوصاف بشر بحر اسرارت نهد بر فرق سر
تو از این وصف بشر هستی بشر چون برون زین بشر رفتی بدر
گر تو ز اوصاف بشر گشتی جدا آمدت اوصاف و اخلاق خدا
دایما با حضرت حق کن نیاز گر قبولم کن ایا دانای راز
کین دلی را ساختی تو از منی کن مبدل ده خلاصم از منی
این منی را محو کن اندر تو ای غرق وحدت کن رهاکن از دوی
چون در معنی زنی بازت کنند پر فکرت زن که شهبازت کنند
نیست منکر چیست شو در جستجو سوی آن دریا روان شو همچو جو
هرچه میخواهی همی یابی ولی همت و یاری بباید از ولی
تو چه سیلی آن ولی جوی روان چون رسی در جوی در دریا رسان
زانکه آن جو واصل دریا شده است این طرف گرچه که و صحرا شده است
تو بخود بی جو بدریا کی رسی که خطرها هست اندرین صحرا بسی
پیر را بگزین که بی پیر این سفر هست بس پر آفت و خوف و خطر
ور ترا شد پیر مرشد رهنما می برد تا بارگاه کبریا
گر نه همراه پیر راه دان ره نمی یابی بشهر لامکان
گرچه هست این راه پر خوف و خطر می رهاند همت آن راهبر
لیک با جان و دلش تسلیم شو از ارادش یکقدم بیرون مرو
رو بگردان از هوا و آرزو هرچه گوید شو مطیع امر او

هو الاحد

باهوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست

ترک کن جمله مرادات جهان / وصل آن معشوق باقی جو همان

گر همی خواهی که یابی وصل او / چابک و چالاک شو در جستجو

تو مجو جای دگر معشوق را / میطلب اندر دل مرد خدا

وصل او را تو مجو از واصلی / نیست بیرون از دل صاحبدلی

رو مجو معشوق را جای دگر / که نمی یابیش الا در بشر

در بشر روپوش کرده است آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

گر ورا جویی ز دل بیرون مجو / رو همان از ماسوا دل را بشو

نفس کافر حاکم قلعه دل است / قلعه از کافر ستادن مشکل است

گنج بی پایان در این قلعه دفین / هست آن کافر ولی غافل از این

قلعه ویران کن ز کافر بستان / تا در او یابی تو گنج بی کران

نفس کافر گر بمیرد بی گمان / جان بیابد در دل آن گنج نهان

هر که مرد اندر تن او نفس کبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر

نفس ظالم کوست کبر کشتنی / تو ورا اکرام و عزت میکنی

او ترا دشمن تو او را گشته دوست / چون کنی تو دوستی چون او عدوست

ای برادر نفس تو هستی تست / کشتن خود کشتن او دان درست

این یقین دان دشمن تو هم توی / چون بمیری تو هی یک از دوی

تو بکن خود را حقیر و مستعان / تا شناسی عز و مسجد مستعان

بچن

هو الواحد

چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن

چیست قدر مشت خاک پایمال / پیش قدر ذو الجلال و لایزال

اول انسان چه بد ماء مهین / آخرش جیفه دفین اندر دفین

از منی دادت منی آن پادشا / این منی را هم کند آخر تباه

پس به پیش عز آن شاه عظیم / چون کنی عزت تو خود را ای لئیم

شمع دل از نور وحدت بر فروز / خویشتن را پیش آن واحد بسوز

چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

شمع اگر با سوختن می شد فنا / روشنی شد خانه روشن شد بر ضیا

گر نسوزد او نگردد محو نور / در خودی ماند شود از نور دور

شمع را در وقت سوزش بد ضیا / چون فنا شد هم ضیاش شد فنا

لیک عاشق ز آتش عشق احد / چون بسوزد نور او ماند ابد

هستیت در هست حق چون شد فنا / چون فنای مس بود در کیمیا

هستیت در هست آن هستی نواز / همچو مس در کیمیا اندر گداز

خود هم این هستی از و آمد ترا / لیک این هستی بخواهد شد فنا

محو کن این هستیت در هست او / هستی فانی بده باقی بجو

گر کنی هستی فانی را فدا / هستی باقی بیابی در جزا

بی طلب داد این نقوش و این حواس / چون شوی طالب چه یابی کن قیاس

زین نقوش ظاهر ار ساده شوی / با نقوش غیب آماده شوی

هر که او بی نقش سینه ساده شد — نقشهای غیب را آماده شد
این وجود ظاهر و این نقش کار — چون فنا گردد نماند پایدار
زان خدا الخالق و فرد واحد — رو وجودی جو که ماند تا ابد
تو از آن قانع شدی با این وجود — کین شبه در چشم تو دری نمود
چیز پنداری تو این ناچیز را — قطرهٔ ناپاک خاک آمیز را
نیست جویای یکی صاحبدلی — زانکه پنداری تو مرد کاملی
علت بدتر ز پندار کمال — نیست اندر جان تو ای ذو دلال
دین حق را کافران بگذاشتند — دین باطل را چو حق پنداشتند
نیست فرق روز و شب در پیش کور — به بود خفاش را ظلمت ز نور
هست کافر شبپره ظلمت پرست — ظلمت کفرش ز نور دین به است
مؤمنان را چشم دل بینا بود — نور و ظلمت پیششان پیدا بود
آنکه بیرون است از کون و مکان — هست پنهان در درون مؤمنان
الحذر ای مؤمنان کاندر شماست — در شما بس عالم بی منتهاست
هست دل بحر محیط بی کنار — زو چو کف دان عالم هیجده هزار
جمله هستی از سمک تا با سماک — زیر و بالا آب و آتش باد و خاک
یک کف از جوشش بحر دلست — نیست انسان هر که زین سر غافلست
هرچه هست اندر جهان بی کل — پرتو است از تابش خورشید دل
لامکانست دل برونست از جهات — عکس او هستی جمله کاینات

جمله اطباق زمین و آسمان — همچو خاشاکی در آن بحر روان
جنبش خاشاک از آن بحر صفاست — فهم این سرها ز عامه در خفاست
این معانی خود کجا گنجد بحرف — حرف چون کوزه معانی بحر ژرف
می نگنجد حال قیل و قال را — من چرا گویم مگر ابدال را
محرم این راز ابدالست همان — بشنود بی گوش و گوید بی زبان
میشود گفتار او بی قیل و قال — عقل را با فهم آن نبود مجال
اصطلاحاتیست مر ابدال را — که نباشد زان خبر اقوال را
اهل ظاهر سخرگان قیل و قال — هست مستغنی از اینها اهل حال
کاه و جو شد مشتهای گاو و خر — مشتهای آدمی شهد و شکر
معدهٔ گلخواره را گل آرزوست — گل و را از گلشکر لابد نکوست
آن شقی از راه طاعت گشته دور — عمر ضایع کرده در فسق و فجور
چون نشد رهبر عنایتهای او — ماند محروم از سعادتهای او
بر بدیهای بدان رغبت کنید — بر منی و خویش بینی کم تنید
چون ببینی فاجری گم کرده راه — مبتلای حکم تقدیر اله
کو غریق بحر عصیان آمده — عاجز و مغلوب شیطان آمده
رحم کن او را و کم کن طعن و دق — خود مبین و خوف کن از مکر حق
ور تو خود بینی و غافل از قضا — همچو او بی نا رهیده از هوا
طفل نادانی تو هم بالغ نه‌ای — از خود و از ماسوی فارغ نه‌ای

هو الملی

خلق اطفال‌اند جز مست خدا   نیست بالغ جز رهیده از هوا

اوست بالغ کو ز قید خویش رست   شد مقام از بادهٔ توحید مست

میرسد او در مقامات رجال   در معارف یافت غایات کمال

حاصل هر کس که نه اهل دلست   مانده اندر حبس این آب و گلست

نیست بالغ چونکه هست او اهل تن   گرچه پر باشد ز علم و فضل و فن

اهل دل را علم و حکمت هست یار   اهل تن را علم و فضلش هست بار

علمهای اهل دل حمالشان   علمهای اهل تن احمالشان

اهل دل را علم باشد فتح باب   اهل تن را نیست علم الا حجاب

اهل دل را علم شد آب حیات   اهل تن را علم شد سم الممات

شد مراد اهل دل از علم حق   شد مراد اهل تن کبر و قلق

شد مراد اهل دل وصل اله   نیست اهل قصد تن جز عز و جاه

هست باقی علم کز فیض خداست   علم کان از کسب و سعی آن فناست

علم کان نبود ز هو بی واسطه   آن نپاید همچو رنگ ماشطه

گر بود از صنع حسن حق جمال   میدهد ذوق و کند دفع ملال

پس بده است آن حسن کان شد از علاج   کاید از گلگونه و از اسفداج

همچنان علمی که از داد خداست   روح را با حضرت حق رهنماست

چون نشد از حق شد از نقل و کتاب   چون خس و خاشاک شد بر روی آب

روح همچون آب صافی و روان   زیر این اوصاف بد مانده نهان

خویش

هو العلی

خویش را صافی کن از اوصاف خود   تا ببینی ذات پاک صاف خود

روح گو در اصل بد صافی و پاک   آمد او را تیرگی ز اجزای خاک

چونکه این اجزای خاک از وی رود   باز او چون اولین صافی شود

لیک اگر در اصل ناپاک است روح   نیست ممکن کان بدی از وی رود

آب گر در اصل خود مردار بود   گر بپالای کی صافی چه سود

آنکه بد پاک آن پالوده که   لایق او نیست که آلوده که

ریش بد را داروی بد یافت برگ   هر سر خر را سزد دندان سگ

میکند ناپاک آن پاکی حذر   کرم سرگین را بجز سرگین به از شکر

خوش نیاید با جعل بوی گلاب   هم بخفاشک ضیای آفتاب

از معارف جاهلان را ذوق نیست   ذوقشان از حب دنیای دنیست

فخر ایشان هست از مال و غنا   ننگ درویشی و از فقر و فنا

نیست از عشق خدا ذوق خسان   حظشان لذات شهوانیشان

هرچه جز عشق خدای احسن است   گر شکرخواریست آن جان کندنست

هر سروری کو جز از عشق خداست   محنت و اسکنجه و رنج و عناست

هر مشقت کان ز عشق خالقست   راحت و ذوق و صفای عاشقست

گر تو با عشاق باشی همنشین   اینکه من گویم ترا گردد یقین

لیک هر کو میزند از عشق لاف   هان که نفریبد ترا لاف و گزاف

داند آن عاشق وی از زراق فرق   آنکه از ره بفکند تزویر و زرق

هو الولی

اهل دین را باز دان از اهل کین / همنشین حق بجو با او نشین

همنشین حق چو یابی تو مدان / یافته حق را مکن هرگز گمان

گویمت از همنشین حق سخن / آنکه باشد علم او علم لدن

در شریعت مستقیم و شمع دین / در طریقت موشکاف و خرده بین

هست او در معرفت بحر عمیق / در حقیقت بحر وحدت را غریق

باطنش پاک از هوا و حرص و آز / ظاهرش در ذکر و تسبیح و نماز

باد خشم و باد شهوت باد آز / برد او را کاه و نبود اهل ناز

چون بیابی همنشین شاهنشهی / باش تو او را رهی تا او رهی

از بلای شهوت و حرص و هوا / در پناه و حصن آن خاص خدا

چونکه تو با همت آن مرد خاص / ز آنچنین دام بلا گشتی خلاص

پس مشو خودبین بکن شکر خدا / رحم کن هرجا که بینی مبتلا

تو مگو من پاکم و ایشان پلید / شد چو آن ابلیس چون از [illegible]

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان / پیش دام حکم عجز خود بدان

بود غافل آن بلیس از عجز خویش / گو ز آدم خویش را می دید بیش

زین سبب ملعون شد و مردود شد / بود مقبول خدا مطرود شد

خودستی بینی نامبارک حالت است / هر که خودبین شد سزای لعنت است

نفس خود بین خود پسند و خودنماست / هر بلا که رفت بر ما هم ز ماست

یا الهی وارهان ما را ز ما / که بما آن ماست هر رنج و عنا

اخت ها

هو الولی

رخت ما هم رخت ما را ره زن / جسم ما مر جان ما را جامه کن

جان ما را آرزوی لامکان / آرزوی جسم ما این خاکدان

جان ز اصل از عالم بیچون بدست / اصل تن زین خاکدان دون بدست

جسم و جان هستند ضد همدگر / بهر جان کن جسم را زیر و زبر

صبر کن از لذت تن پروری / جهد کن تا جان بجانانی کی

جان چو دارد آرزوی وصل دوست / صبر کن مشتاب در لذات پوست

صبر آرد آرزو را در شتاب / صبر کن والله اعلم بالصواب

صبر کن از لذت دنیای دون / تا بیابی وصل نعم الماهدون

تن چو مادر جان درو همچون جنین / چند روزی مانده است اندر حبس این

تا نزاید میرسد از خونش زناف / چون بزاید کرد از خون شیر صاف

چون جنینست چون شود در حبس تن / زادنش از قید تن فارغ شدن

پاک شد ز آلایش تن شد برون / زاد و زادش شیر شد بگذاشت خون

تا نزاید بخت تو فرزند تو / خون نگردد شیر شیرین خوش شنو

روح حیوانیست اندر حبس تن / روح انسانیست چون رست از بدن

روح حیوانی ز حق بی لذت است / آرزوی او هوا و شهوت است

جانکه از لذات شهوانی برید / شربت وحدت ز جام حق چشید

تا نیابد نفس از شهوت نجات / هست جان را مانع از ابحیات

تا که این دیوار تن نبود خراب / کی شود جان را ز جانان فتح باب

[illegible]

هو الحی

افتاب معرفت را نقل نیست
ورنه اینجا شربت اندر شربت است

از هوا و شهوت ار باشی خلاص
نزد یزدان میشوی مقبول خاص

چون ازین شهوت دهی تن را فطام
میخورد جان از خم وحدت مدام

لیک نتوانی تو بی یاری یار
بایدت یاری که باشد زان دیار

تا بگیرد دست تو آنجا کشد
جان تو با وصل جانان تا رسد

کی توان این در به تنهایی گشاد
چونکه یابی یار یابی هر مراد

چون ز تنهایی تو نومید میشوی
زیر ظل یار خورشیدی شوی

خود به تنهایی نباشد هیچ کار
خاک گردد سبز از باد بهار

چون بصحبت شوی یار زن شود
زن ز یاری شوی آبستن شود

چون شود شاگرد با استاد یار
زو بیاموزد طریق کسب و کار

نیک شو از یار نادان بر گریز
کوست چون باد خزان برگ ریز

خلوت از اغیار کن نفرت گزین
همنشین یار شو صحبت گزین

خلوت از اغیار باید نه ز یار
پوستین بهر دی آمد نه بهار

هر که عاشق نیست از اغیار دان
هر که دیدی عاشق است یار آن

مرد عاشق را چو یابی یار شو
هر که عاشق نیست زو بیزار شو

هر که او عاشق نباشد مرده است
از برودت همچو یخ افسرده است

چون شدی یارش فسردی همچنین
خوابناکی خواب آرد با قرین

گر شود دانا چو در خوابست کس
به نبیند ره با نادان یکنفس

هو الرحمن

خواب بیدار است چون با دانش است
وای بیداری که با نادان نشست

گر بخسبد مرد عارف زین جهان
جان او بیدار شد در لامکان

صورتا گر چشم حس بر هم نهاد
او بمعنی چشم [illegible] بر گشاد

چشم او خسپد و جانش بیدار شد
بلبل جانش در آن گلزار شد

جسم او ابر است جانش افتاب
چونکه ابر از پیش رفت افزود تاب

افتاب آسمان دارد زوال
افتاب معرفت شد لایزال

افتاب معرفت را نقل نیست
مشرق او جز که جان و عقل نیست

هرچه آن صورت بود آفل شود
هرچه باشد معنوی ماند ابد

گرچه صورت هم ز معنی شد پدید
هستی صورت ز معنی میرسید

گرچه معنی کرد در صورت ظهور
میکند معنی ز صورت هم عبور

چون شد هو امعانی در صور
پس تو صورت منکر و معنی نگر

او منزه از صور صورت از او
بی دوی بی نقش را در نقش جو

از تو ای بی نقش با چندین صور
هم مشبه هم موحد خیره سر

آنکه پاک از صورت است در صورت است
حیرت اندر حیرت اندر حیرت است

ذات همچونش برون از کاینات
کاینات از روی وحدت عین ذات

هم ظهور جمله موجودات از وست
اوست مغز و جمله موجودات پوست

ذات بیچونش ز وهم ما بریست
جمله موجودات از و یک ذره نیست

او برونست از نقوش و از صور
جز بصورت ننگرد حس بصر

هو الودود

گر بدیدی حس حیوان شاه را | پس بدیدی گاو و خر الله را

لیک نور چشم دل داریم ما | گاو و خر را نیست این از اهل خدا

نیست آدم هر که را آن نور نیست | گاو و خر دانند صورتا کو نیست

گر گشاید آدمی آن چشم دل | میشوند از وی ملایک هم خجل

او بچشم دل ببیند آن جمال | که بیان از وصف آن باشد محال

حس گاو و خر ز حس ماست تیز | کو ببیند در شب تاریک نیز

آیینهٔ دل چون شود صاف و پاک | نقشها بینی برون از آب و خاک

پس بکن آیینهٔ دل را جلا | با ریاضت زنگ او را می زدا

تا جلا گردد و بینی عیان | اندرو عکس جمال بی نشان

لیک از توفیق یزدان هیچکس | می ندارد آرزوی این هوس

اهل دنیا را نباشد این مراد | کو بدین دنیای فانی گشت شاد

میکند دایم دعاها کای اله | اندرین دنیا مرا ده عز و جاه

پس دعاها کان زیانست و هلاک | از کرم می نشنود یزدان پاک

گر درین فانی شود شاه و امیر | چونکه باقی نیست او را دیده گیر

ره بجو با صد تضرع از اله | کاندران باقی تو باشی پادشاه

چیست این فانی که گشتستی مراد | چون شدی از ابلهی با هیچ شاد

سعیها کن جهدها کن روز و شب | تا شوی شایسته و مقبول رب

پاک دم شو در روش چالاک باش | پس امین مخزن افلاک باش

هو المبدی

عمرها باید تا دم پاک شد | تا امین مخزن افلاک شد

در بقا شاهی اگر کوشی بدین | چیست این فانی شوی قانع بدین

قدر خود را چون ندانی تو هله | گوهر افتاده در مزبله

چیستی تو در نفخت نفخهٔ | تو مگر از نسل آدم آن نهٔ

جسم آدم تخم جمله جسمهاست | ز آفتاب جانش جانها را ضیاست

جان آدم نفخهٔ یزدان ما | بهره دارد ز جانش جان ما

مغترق شد آفتاب جانها | در درون روزن ابدانها

روح انسانیت همچون آفتاب | جانهای جسمها زان یافت تاب

روح حیوانی بدان زان گشته جان | جان جانست روح انسان بدان

روح حیوانی حیات هر تنست | زنده زان روحست گرم روز و شب

روح انسانی که هست از جان جان | در همه افراد آدم نیست آن

هر که را آن روح نبود هست دیو | کار او تلبیس و حیله مکر و ریو

دیو خوارند اغلب مردمان | از سلام علیکشان کم جو امان

دیو خوارند اغلب مردمان از سلام علیکشان کم جو امان

مردمان گرچه بصورت آدمند | تا نپنداری که جمله زان دمند

ایزد آن روحی که در آدم دمید | از هزاران در یکی آمد پدید

صورتا گرچه همه از نسل اوست | چون ندارد مغز بیهوده ابوست

گرچه این عالم پراست از مردمان | نادراست انسان کامل در جهان

پس مکن هر ناسزا را یار خود | جهد کن تا خود ببینی کار خود

هو المعید

همچو شیری صید خود را خویش کن ‌ ‌ ‌ ترک عشوه اجنبی و خویش کن

مردمان هستند اکثر بیوفا ‌ ‌ ‌ هان که هر مکار نفریبد ترا

دور شو زان کس که او تن پرورست ‌ ‌ ‌ نیست آدم او همان کاو و خرست

ای خنک آنکس که حکمت قوت اوست ‌ ‌ ‌ یار او شو زانکه او یار نکوست

حبذا یاری که همچون جبرئیل ‌ ‌ ‌ میشود او را غذا نور جلیل

چرب شیرین قوت نفس مستهان ‌ ‌ ‌ صبر و پرهیز و قناعت قوت جان

تا تو تن را چرب و شیرین میدهی ‌ ‌ ‌ جوهر خود را نبینی فربهی

این تن تو هست آخر مشت خاک ‌ ‌ ‌ نیست باقی عاقبت گردد هلاک

جوهر خود را بپرور ای اخی ‌ ‌ ‌ کان بماند پایدار و سرمدی

هست تو خود یقین آن جوهرست ‌ ‌ ‌ تو نه تن چون شد هستی تن پیست

تو مدان خود را که تو هستی بدن ‌ ‌ ‌ تو همان جانی لباس تست تن

تو ضمیری کوست پنهانی درون ‌ ‌ ‌ نه استخوان و پوست اجزای برون

ای برادر تو همان اندیشهٔ ‌ ‌ ‌ ما بقی تو استخوان و ریشهٔ

گر بود اندیشه‌ات خوب و لطیف ‌ ‌ ‌ نزد یزدان تو عزیزی و شریف

ور بود اندیشه‌ات زشت و پلید ‌ ‌ ‌ میشوی مطرود و مردود و بعید

چون مصفا شد ضمیر مؤمنان ‌ ‌ ‌ مسکن ایشان شود باغ جنان

چون ضمیر کافران مردار شد ‌ ‌ ‌ لاجرم ماوای ایشان نار شد

پس نزه دولت سعادت مرد را ‌ ‌ ‌ باشد او در دین پاک مصطفی

سر ز

ول هوالا

سر ز شکر دین از آن بر تافتی ‌ ‌ ‌ کز پدر میراث از آن یافتی

شکر همان کن که در آن روز الست ‌ ‌ ‌ تو بلی گفتی عنایت داد دست

بود آن دم آن بلی احسان حق ‌ ‌ ‌ نعمت ایمان بدادت در سبق

اصل نعمتهاست ایمان چون رسید ‌ ‌ ‌ شکر کن یابی تو نعمتها مزید

خواه نعمتهای باقی از اله ‌ ‌ ‌ نعمت دنیا شود آخر تباه

سعی کن در کسب روزی ابد ‌ ‌ ‌ روزی دنیا چو به شک میرسد

بر دل خود کم نه اندیشه معاش ‌ ‌ ‌ عیش کم ناید تو بر درگاه باش

بنده را خدمت بود کار و کیا ‌ ‌ ‌ خواجه خود نعمت رساند بنده را

تو همان در بند که چالاک باش ‌ ‌ ‌ کن توکل میرساند حق معاش

چون توکل میکنی با صدق کن ‌ ‌ ‌ اهل معنی باش نه اهل سخن

با دل و جان کن توکل با خدا ‌ ‌ ‌ نی بقیل و قال و تقلید و ریا

مؤمن آنست کو محقق میشود ‌ ‌ ‌ در ره و رزدین مصدق میشود

از محقق تا مقلد فرقهاست ‌ ‌ ‌ کین چو داود است آن دیگر صداست

چونکه ایمان را به تقلید اساس ‌ ‌ ‌ قشر بی مغز و تن بیجان شناس

شد محقق همچو خیک پر عسل ‌ ‌ ‌ شد مقلد خیک پر باد و دغل

شد منافق خیک پر از زهر مار ‌ ‌ ‌ هیچ ایمانش ندارد اعتبار

زانکه ایمان آورد آن بدگهر ‌ ‌ ‌ از طمع که وارهاند مال و سر

صاف کی باشد ورا دین و ورع ‌ ‌ ‌ چونکه هست ایمان او بهر طمع

هم الآخر

صاف خواهی چشم و عقل و سمع را — بر در دتو پردها طمع را

چونکه بارشوت کند قاضی طمع — چشم و عقل و سمع او را شد طبع

باچه رواید عجب ان روسیا — پیش حق در محکمهٔ عدل اله

می ستاند از عزو و زر و سیم — زو بکرید هم فقیر و هم یتیم

بهر دنیا میکند دین را خراب — روز فردا می نترسد از حساب

کور شد چشم دلش از طمع خام — کیسه پر کرد ان کدا چشم از حرام

با طمع کی چشم دل روشن بود — هر کرا باشد طمع الکن بود

چشم دل را از طمع کرده است کور — نیست چشم باطنش را فر نور

با قناعت میکشاید چشم دل — سرمهٔ صبر و قناعت را بحل

چشم دل را از قناعت سرمه ساز — تا شود با نور حق ان چشم باز

چشم دل چون باز شد بیند عیان — جان بچشم دل جمال بی نشان

چون نبیند جان جمال لایزال — زین جهان بی ثبات آید ملال

هر که از دیدار برخوردار شد — اینجهان در چشم او مردار شد

هر که بیند انچنان دیدار را — کی کند رغبت مر این مردار را

اب شیرین را ندیدی مرغ کور — دایما خوردی ز کوثر آب شور

چون خورد او آب شیرین زلال — ز آب شور شوش بعد ز آن آید ملال

هر که خورد او نعمت خاص خدا — نعمت دنیا نخواهد چون کدا

باشد از دنیا چو ان چشم سیر — کرچه باشد بینوا و بس فقیر

هرکه دور

هو الله

هر که دور از دعوت یزدان بود — او کدا چشم است اکر سلطان بود

دولت حق را چو دید اولیا — پیش شان هیچست این ملک فنا

هر که یابد وصل خلاق ودود — چیست دنیا پیش او یک خاک تود

اینجهان خود پر بلا و افتست — اندرین محنت سرا کی راحتست

چیست احوال جهان تشویش و غم — نیست شهدی در جهان کو نیست سم

کی بود بی غم در اینجا کوشهٔ — کی بود بی ستم در اینجا توشهٔ

هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست — جز بخلوتکاه حق ارام نیست

هر که بخلوتکاه حق یابد رهید — از همه افات در راحت رسید

شاد انکه همتش عالی بود — از تشاویش جهان خالی بود

که بپرهیزد ز نعمتهای دون — دام شیطانرا بمی کردد زبون

میشود صابر ز لذات جهان — وصل حق باشد مراد او همان

صبر کن که یابد ایمانت کمال — که ز بی صبریست ایمانرا زوال

صبر از ایمان بیابد سر کله — حیث لا صبر فلا ایمان له

صبر کن از لذت جسم ثقیل — تا بیابی لذت وصل جلیل

روح باقی را بهشتی از خری — جسم فانی را بعز می پروری

طوطی جان در قفس زار و نزار — زاغ تن در باغ نادان جیفه خوار

صورتت جسم کثیف پر علل — باطنت روح لطیف لم یزل

ظاهرت در مانده در حبس مکان — باطن تو لامکان بی نشان

هو الباطن

تو مکانی اصل تو در لامکان ... این دکان بربند و بگشا آن دکان

این دکان نفس است در وی استاد ... آن دکان روحست آنجا کیقباد

عقل و دل کردان در این هر دو دکان ... گنج وحدت راست این هر دو دکان

این دکان فانی و باقی آن دکان ... اندر آنجا کش تو گنج این دکان

اندر اینجا هر چه باشد شد فنا ... هین بکش اسباب اندر بقا

تا نه دزدد رخت تو شیطان دون ... تا نگردی دام ملعون را زبون

استعیذ الله من شیطانه ... قد هلکنا آه من طغیانه

اندرین دکان هر آنچه یافت دیو ... می‌ستاند می‌برد با مکر و ریو

اندر آن دکان هر آنکه برد رخت ... اوست صاحب دولت و مسعود بخت

اندر آنجا هم بیابد وصل یار ... هم بماند رخت و بخشش پایدار

اندر این دکان هر آنکو شد مقیم ... شد مسخر او به شیطان رجیم

تا ابد او ماند در حبس عدو ... گشت ثابت لاجرم افلاس او

آدمی در حبس دیوان بود ... تا بود که افلاس او ثابت شود

پس بدین دنیای فانی دل منه ... هر چه داری اندرین مجلس منه

رو بکن رحلت ازین فانی سرا ... تا سرای اولیا و انبیا

رهبر خود کن رفیق راه‌دان ... تو بخود تنها نیابی راه آن

تا نباشی غافل از هستی تو گول ... همره تو میشود با مکر غول

او نرفته راه لکن باز بان ... از منازل با تو میگوید نشان

حرف حکمت

هو الحفیظ

حرف حکمت بر زبان ناحکیم ... حلّه‌های عاریه دان ای سلیم

میزند از راه دانی بر تو لاف ... میزند اندر راه لاف او گزاف

کن نیازی با خدای بی نیاز ... تا که نفریبد ترا آن حیله باز

یا الهی کن عنایت از کرم ... مر مرا تا بارگاه تو رسم

وارهم از حبس این کون و فساد ... میرسم با وصل تو یابم مراد

چاره کن این عاجز بیچاره را ... روزنی بگشا جمالت وا نما

کون پر چاره است آه هیچت چاره نی ... تا که نگشاید خدایت روزنی

کن تضرع با خدای مستعان ... دست تو گیرد برد آنجا کشان

ناله و زاری بکن با درد و سوز ... روزها تا شب بشبها تا بروز

تا نواند مر ترا آن شه برد ... می‌پذیرد مر ترا با خود برد

تا بیابی دولت و وصل و لقا ... تا نمانی از خدای خود جدا

باش ای بیچاره دایم چاره جو ... تا رسی اندر بهشت چار جو

چشم را ای چاره جو در لامکان ... هین ببند چون چشم گشته سوی جان

میفرستد حق ز شهر لامکان ... رخت هستیها درین فانی دکان

هستی این هستها هست از عدم ... هستها فانی عدم اندر قدم

جمله هستی از عدم دارد مدد ... در عدم رو که بمانی تا ابد

از عدم هستی بیابد دمبدم ... مینماید باز میگردد عدم

در حقیقت نیست هستی را وجود ... نیستی بود آنچه در هستی نمود

هو الرافع

کارگاه صنع حق چون نیستیست — جز معطل در جهان هست کیست

نیستی معنی و هستی صورتست — صورت از معنی نشان و آیتست

جمله هستیها ز داد نیستیست — نیستی رو لیس تو در هستی بلیست

بی نشانست این و این صورت نشان — شد نشان از بی نشان آمد پدید

معنی بیچون بصورت شد عیان — عاشق معنی شود صورت بدان

عاریه است در صورت این حسن و جمال — پس تو نیکوتر نگر چشمی بمال

چون ز انوار ذات خوب و بشر — ورنه چون شد شاهد تو بیره خبر

هست صورت آینه با جان دوست — هرچه در صورت ببینی جمله اوست

پس مشو تو عاشق نقش صور — که مصور شد مصور خوش نگر

این صور مرات حسن لایزال — اندرین آیینه تابان آن جمال

چشم صورت بین نه بیند جز صور — چشم معنی برگشا و در نگر

آن خوشی کاید ز معنی آن خوش است — آن خوشی کاید ز صورت آتش است

این همه عالم طلبکاری خوشند — وز خوش تن و بر اندر آتشند

آن بود خوش که ز هستی وارهی — از حجاب آب و گل بیرون جهی

قطره جان زا بیالایی ز خاک — سیر سازی اندر آن دریای پاک

هین بشو خود را از اوصاف بشر — پاک شو ز آلایش هر خیر و شر

ورنه در صورت نیابی خوشی — جز مکر زحمت وجود انجا کشی

باش با خوی نکو و با ادب — با وصال دوست اهلیت طلب

من ندیدم

هو الخافض

من ندیدم در جهان جستجو — هیچ اهلیت به از خوی نکو

خوی بد اندر طبیعت چون نشست — موجب دوری سزای لعنت است

هست پیدا روی خوب و روی زشت — هست پنهان خوی خوب و خوی زشت

خوی ها پنهان اثرها آشکار — از اثرها خویها را اعتبار

گرچه هست اوصاف آدم در نهان — میکند احوال و اقوالش بیان

آنچه مکنون است در اسرار او — می توان دانست از گفتار او

آدمی مخفیست در زیر زبان — این زبان پرده است بر درگاه جان

گر نبودی گفتگوی این زبان — کس ندانستی خبر ز اقلیم جان

گنج مخفی جان زبان او را کلید — چون گشاید قفل جان گردد پدید

گر نبودی این زبان مفتوح جان — کس ندانستی ز جان نام و نشان

چونکه گفتار زبان بشنید گوش — سر جان از راه گوش آمد بهوش

سر جان از راه گوش آمد پدید — این شنیدن می رسید آخر بدید

گوش دلال است و چشم اهل وصال — چشم صاحب حال و گوش اصحاب قال

چون شنیدی از زبان شرح و بیان — فهم کردی هست در تو گنج جان

گر گشاید جان زبان گوید بیان — گوشت هم مفتاح گنج جان جان

بشنوی با گوش جان اسرار هو — بر تو تابد پرتو انوار هو

هم بجانان میرسی از راه جان — آن ز جان یابی نشان بی نشان

چون یقین شد ذات پاک ذوالجلال — در یقین منزل مکن رو تا وصال

هو البدیع

زاتش از علمت یقین شد در سخن — پخته که جو در یقین منزل مکن

چون ترا آمد یقین از وصل یار — ای عجب در هجر چون داری قرار

با چنان حسن جمال ان دلربا — خواندت از لطف با وصل و لقا

چون کند دعوت ترا ان ذو الکرم — باش چالاک و بکن از سر قدم

صبر چون داری تو در هجران یار — عیب و نقصان است عاشق را قرار

صبر عاشق کو ز معشوقش جداست — تو یقین دان بدترین عیبهاست

هر کسی کو عیب خود دید ای زپیش — که بدی فارغ وی از اصلاح خویش

عاشق از معشوق چون باشد جدا — در جدایی صبر عیب آمد ورا

چونکه معشوقش بخواند با وصال — هست عاشق را قرار اندم وبال

پس مکن تو هیچ اینجا شک و ریب — صبر بی معشوق عاشق راست عیب

مینداند عیب خود را هیچ کس — زانکه دارد پاکی خود را هوس

عیب خود را می نه بیند احمقان — مو بمو بینند عیب دیگران

غافلند این خلق از خود ای پدر — لاجرم گویند عیب همدگر

عیبهای خویش را گر بنگری — عیبهای دیگران را بشنوی

عیب خود بین و بکن از وی گذر — جهد کن تا عیب تو گردد هنر

آدمی چون پاک گردد از عیوب — میشود مرآت علام الغیوب

از نجس چون پاک شد جوی و جو — آب صافی شد روان از بحر جو

چون از ان دریا روانست آب جو — پید برنج و بیحد است زو آب جو

بر لب جو

هو الصنیع

بر لب جو بخل آب ازا بود — کوزه جوی آب با بینا بود

انبیا و اولیا چون جو بهاست — آبشان از جوی بحر پاک کبریاست

عارفان پر کرده زان جوها سبو — تشنه کان را امیر ساند آب جو

صورت عارف سبو معنیش آب — گر توی تشنه بخواه از ان شتاب

آب عرفان از سبوی عارفان — هین بنوشید ای گروه تشنگان

چون مراد تشنه آبست از سبو — آب جو قانع شو با نقش او

چند بازی عشق با نقش سبو — بگذر از نقش سبو رو آب جو

گر سبو از آب صافی شد تهی — عشق بازی با سبو شد ابلهی

رو سبو بخواه پر از آب صاف — چون بخوردی زاب او گشتی معاف

گر بیابی تو سبوی پر ز آب — آب او شور است یا شیرین بیاب

هست صورت چون سبو اندیشه آب — آب اندیشه چه شور است رو بتاب

هست صورت بر مثال بیشه ها — میرود در بیشه ها اندیشه ها

از یک اندیشه کاید در درون — صد جهان گردد بیکدم سرنگون

هیچ خالی نیست یکدم بیشه ها — گونگون اید رود اندیشه ها

که پلنگ و شیر گه آهو و ناف — برحذر شو نیست این بیشه گزاف

پس عجب بیشه است نقش آدمی — اندر و اندیشه ها گردد همی

در مثل چون جوی باشد این جسد — فکرها چون ابها نو نو رسد

هر دم از عالم غیب از خدا — میفرستد گونه گون تدبیرها

۲ آید ۲

هو الرفیع

افکن این تدبیر خود را پیش دوست / گرچه تدبیرت هم از تدبیر اوست

او فرستد هر زمان تدبیرها / از کمان او جهد این تیرها

گرچه این تدبیرها آید از او / از مدبر را تو هم از خویش جو

باش دایم بی ریا در کار حق / تا گشاید در دلت اسرار حق

ای برادر متقی شو متقی / گر نهٔ در عهد اول تو شقی

از کدورات هواها پاک باش / در ره دین چابک و چالاک باش

گر نفس دزد و کار او مپیچ / هرچه از کار حق هیچ هیچ

حق بماند هرچه باشد ماسوی / نیست باقی بی گمان گردد فنا

عمر را ضایع مکن در کار باش / خواب غفلت را بهل در کار باش

آینهٔ دل را مجلا کن بعشق / از همه عالم تبرا کن بعشق

از همه قید جهان میباش حر / دامن افشان از غبار خواب و خور

زاد و کل شد جسم فانی را غذا / شد غذای روح از نور خدا

قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست

پس چه کنی تو قوت حیوانی بهل / قوت اصلی کن غذای جان و دل

جان و دل مرغان باغ لامکان / در قفس محبوس در گوشهٔ دکان

طوطیان عالم قدسند هان / قند حکمت کن غذاشان هر زمان

جان و دل را حکمت عرفان غذاست / آن غذاها را عارفان چون کاسه است

یار عارف کاسهٔ شهد و شکر / کاسهٔ زهر است یار بد گهر

دل ز هر

هو الشفیع

دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد

ای برادر بو العجب مرغ است دل / چند روزی در قفس زین آب و گل

زین قفس آخر کند پرواز او / تا فضای لامکانی باز او

اندرین تن جان چو دریا زیر کاه / میکند باد اجل که را تباه

جسم ما گویا که هست ابر سیاه / در پس او گشته پنهان جان چو ماه

از پس کوه بدن آخر شتاب / جان برآید کوست تابان آفتاب

مشرق خورشید چرخ قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون

آفتاب ما ضیای لایزال / نیست این خورشید عالم بیزوال

جان که زو باشد حیات این بدن / شد بقایش تا بدن فانی شدن

جان انسانی که هست از جان جدا / سر حق و جاودانی ماند آن

ایکه محبوسی تو اندر حبس تن / جان باقی میطلب بر تن متن

بند تن بگسل که لا یبقی است این / تا بمانی تو ز جان جاودان

پند من بشنو که تن بند قویست / کهنه بیرون کن گرت میل نویست

حظ تن کو هست از نان قدر / چیست تا قانع شوی با این قدر

ماندهٔ محروم از لذات جان / قانعی با لذت دنیا همان

لذت شهوت نصیب جسم خاک / لذت وصلت سزای جان پاک

حظ شهوت خواب و خور قسم بدن / آرزوی جان رسیدن با وطن

شو ز شهوتها و لذتها بری / تا بشهر لامکانی ره بری

هو الحی

ترک شهوتها و لذتها سخاست | هر که در شهوت فرو شد برنخاست

مانده در لذت دنیای دون | غافلی از وصف نعم الماهدون

گشته مانع لذت یکچند روز | از تماشای جمال جان فروز

حظ حیوانی بهل گر آدمی | چشم جان بگشا و با خود آدمی

لذت دنیای فانی چون فناست | نقد عمر از چرخ شد اینجا هباست

ظلمت فانیست این ملک جهان | نیست جز انوار باقی لامکان

این جهان نیست چون هست آمده | وان جهان هست پس پنهان شده

نور چشم حس نبیند جز صور | چشم جان از لعب جانان در نظر

هان کجا افتاده از خود برون | صحبت خاص است با یار اندرون

چشم جان نگشاده ان اندرون | چشم تن خود عکسها بیند برون

هر چه بیند چشم تن آن هست پوست | وانچه بیند چشم جان خود هست دوست

چون بیابد نور حس را نور هو | پس بنور او ببیند روی او

نور حق بر نور حس راکب شود | وانگهی جان سوی حق راغب شود

یا الهی تو بده ان نور را | چشم حس ما بنورت برگشا

برگشا با نور پاکت چشم ما | هم بنور خود جمالت وانما

جان ما پر کرده از اشتیاق | وارهان او را ز هجران فراق

واستان ما را بلطف خود ز ما | کش کشان تا گلشن وصل لقا

کرده ما را ز عشقت بی قرار | ما شده در دام عشق تو شکار

هو الحق ١

ما شکاریم اینچنین دامی کجا | گوی چوگانیم چوگانی کجاست

یا الهی کرده ما را آشکار | کن بما اسرار وحدت آشکار

وارهان ما را ز دام این جهان | در دل ما حب تو مانده نهان

جان ما را زین جهان آزاد کن | با تجلی جمالت شاد کن

جسم ما را کرده جان را حجاب | هم ز ما بر روی ما کردی نقاب

ای برادر شد حجابت این خودی | تو ز خود محجوب و غافل از خودی

چون تو خودپرستی همه بر باد شد | چونکه بنده نیست شد سلطان شدی

نفس تو بنده است آن سلطان جان | جان ز مرگ او بماند جاودان

تا نمیرد نفس محبوس است جان | مرگ او جان را حیات جاودان

کشتن این نفس دشوار است سخت | اوستادی بایدت ای نیکبخت

چون کشی او را که او هست اژدها | جز مکر ان یاری ظل خدا

او نمیرد بشمشیر و سنان | جز بزخم تیغ پیر راه دان

شیخ فعال است با التیغ حق | با مریدان داده بی گفتی سبق

میکشد نفس ترا با الت او | گویدت بی حرف لب اسرار هو

هین برو از خاک پایش سرمه کن | که بیاموزد ترا علم لدن

گر مسی ان کیمیایش زر شوی | ور تو سنگ صخره گوهر شوی

او ترا از تو بکل فانی کند | پر ترا انوار ربانی کند

انچه زشتی مبدل میشوی | گر بکی ناقص مکمل میشوی

ای خنک زشتی که خویش شد حریف / وای گل رویی که خفتی شد حریف

زشت اسیر شهوت و حرص و هوا / خوب پیر پیشوا و رهنما

کیست گل رو طالب وصل خدا / شد حریف آن شیخ کذاب طغی

گر شوی همراه پیر راه دان / از بلای نفس خود یابی امان

ور شوی تو پیروی شیخ دروغ / میشوی گمراه و مانی بی فروغ

پس بکن تو شیخ واصل پیشوا / تا منور گردی از نور خدا

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا

از خدا نور انزمان گیرد مرید / که بخاص حضرت حق میرسید

شیخ واصل شمع جان را داد نور / شیخ ناقص چشم دل را کرد کور

شیخ واصل باغ جان را تازه کن / شیخ ناقص میکند از بیخ و بن

گر تو هستی زشت خو و بی ادب / نیست غم رو مرشد کامل طلب

ور تو خوبی بد شوی از شیخ دون / ور تو زشتی به که باشی در حضور

بی ادب حاضر ز غایب خوشتر است / حلقه گرچه کژ بود نی بر در است

مینماند آن کجیها که تراست / میکند شیخ آن کجیهای تو راست

تو زمینی مرشد کامل بهار / چون رسی با او تو گردی سبزه زار

مرده تو او است عیسی زمان / زنده گردی از دمش تو جاودان

گرچه فرماید ز قوت تن فطام / میدهد قوت مدام و مستدام

بو کنی بوی کند رویت غذا / جان تو باقی بماند با خدا

وا کیارا

بوی بد بوی تن ترا چون برکشد / جان باقی یافتی و مرگ شد

گر تو دوری زین چنین هادی یقین / تو بشیطان لعین باشی قرین

میکند با دام این دنیای دون / او ترا صید و شوی او را زبون

میکشاند با هوا و آرزو / تو شوی منقاد امر آن عدو

نفس را میکشد در سبزه زار / پرورد آخر بدرد گرگ وار

گاو تن پروری کشته مدام / میخوری از حرص مردار و حرام

حشر بر حرص و خس مردار خوار / صورت خوکی بود روز شمار

همچو خوکی از شقا و از ضلال / میخوری پر از حرام و از حلال

روزها تا شب خوردش چون گاو خر / میفتی در خواب شبها تا سحر

پس تو بگشا چشم و بنگر حال چیست / در چه کاری همت در راه کیست

هین برو تو در پی ابدال حق / رو بخوان از درس عشق حق سبق

گاو تن را زود قربان کن بعشق / سر چو گو در پیش چوگان کن بعشق

چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار دان

کو بد اندر مو بمو اسرار حق / پر شود از تابش انوار حق

با ریاضت صبر کن یکچند روز / همچو شمع از آتش عشقش بسوز

مانده محروم ازین ذوق و صفا / این چنین لذات را کردی رها

با هوا و آرزو کم باش یار / تا بمانی با وصالش پایدار

کن عبادت اندرین دار فنا / تا شوی سلطان اقلیم بقا

هو الاعلی

شاه آن دان کو ز شاهی فارغست / بی مه و خورشید نورش بازغست

خود چه باشد شاهی دنیای دون / که شود از مرگ آخر سرنگون

چون شوی غره تو ای شاه جهان / کز تو گردد آخر این شاهی نهان

تو کنی آخر ازین فانی گذر / ماند اینجا این خزینه سیم و زر

خود خزینه در درون تو نهان / رو بجو باقی بماند او بجان

گنج اسرار خدا در ذات تست / کنز هست و از ره هستی درست

مخزن آن دارد که مخزون خود اوست / هست او دارد که با هستی عدوست

ذات مردان مخزن گنج خداست / جان ایشان شاه اقلیم بقاست

شاهی ایشان بماند جاودان / نیست فانی همچو شاهی جهان

شاهی شاه جهان در خاک گدان / اولیا شاهان ملک لامکان

اولیا در بزم خاص ذوالجلال / سرخوش اند از می پاک حلال

گشته ایشان اعیان اسرار غیب / اندر ایشان تافته انوار غیب

بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب

از ورای کفر و دین و صلح جنگ / سایران در عالم بی بود رنگ

اهل تن در عالم کون و فساد / با حیات جسم فانی گشته شاد

همچو حیوان میخورد دایم ز خاک / مانده محروم از غذای جان پاک

چرب و شیرین میدهد تن را مدام / کشته نفس کافر خود را غلام

این جهان تن بشد او را حجاب / زان جهان هرگز ندیده فتح باب

این جهان

هو السبحان

این جهان تن غلط انداز شد / جز مر آنرا کو ز شهوت باز شد

این تنت خواهد شدن آخر سقط / ترک او کن تا نیفتی در غلط

تن کند گمراهت از راه سداد / پیشوا کن راه دان اوستاد

پیروی کن رهروی استاد را / از غلط و گمرهی یابی رها

چون نمودت راه پیر راه دان / در پی او رو برو تنها مران

تو مگو که یافتم من راه راست / گشتم استا فضل او بر من چراست

نحس شاگردی که با استاد خویش / همسری آغازد و آید به پیش

ایمنک آنرا که باشد حق شناس / میکند کفران نعمت ناسپاس

هر که آموزد ترا علم و هنر / تو بنه بر خاک پایش روی و سر

چونکه علم آموختی استا شدی / ذوفنون و فاضل و دانا شدی

جهد کن حکمت بیاموز از حکیم / رو بشو جویای خضرت چون کلیم

بگذر از بحث و جدال و قیل و قال / شو ندیم درد و سوز و وجد و حال

چند ازین الفاظ و اظهار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز

عقل خواهد که بیاموزد فنون / عشق خواهد شورش و شوق و جنون

عقل خواهد نام و ناموس و وقار / عشق خواهد عاشقان ایثار و دار

عاقلان در شهرت نام و نشان / عاشقان بالاتر از کون و مکان

عاقلان در قید مجد و جاه / عاشقان مستان سفراق اله

هل تو عقل و بو مراد عشق باش / بر دو دیده عقل خود را خاک پاش

هو المستعان

ای فتی از عشق بر جان بر فروز — سر بسر فکر و عبادات را بسوز

باش مالامال از عشق خدا — تا نگنجد در تو عقل و فکرها

باش اندر راه عشقش پاکباز — همچو شمعی ز آتش او میگداز

شمع خود را کن فدای نار او — تا نماند در تو جز انوار هو

خامی و ناپختگی ای سرد چند — هین بسوز از آتش او چون سپند

فرض عین است سوختن در دین عشق — چیست جز عاشق کشی آیین عشق

ملت عشق از همه دینها جداست — عاشقان را مذهب و ملت خداست

مذهب و ملت که عاشق را از آن است — تا ببحر عشق شد رهبر همان

چون ببحر عشق عاقل میرسید — عقل آنجا محو گشت و ناپدید

و انگجا آنجا و یار رهبر کجا — کاندر آنجا نیست کس الا خدا

یا الهی جان ما آنجا رسان — که شود غواص بحر عشق جان

بازجانرا کن رها شد ابدانها — ماند اندر حبس تن این جانها

کنده تن را ز پای جان بکن — تا کند جولان بگرد انجمن

گر رهد از قید تن این بازجان — باز گردد تا فضای لامکان

کی گشاید بند پای بازجان — جز مگر از دست پیر راه دان

سخت بند است آن بند تن میدان یقین — هست محکمتر ز بند آهنین

گرچه ز آهن محکمست این بند و شوم — دست پیران میکند نرمش چو موم

هر که باشد اولیا او را پناه — در حقیقت شد پناه او اله

مذهب عاشق ز مذهبها جداست

هر که خوا

هو الرحمن

هر که خواهد همنشینی با خدا — تا نشیند در حضور اولیا

ای اخی چون اولیا را یافتی — تو یقین میدان خدا را یافتی

گر تو خواهی گشت واصل با خدا — خصلت خود کن خصال اولیا

هر که یکدم شد قرین انکرام — او شود اندر جهان مرد تمام

صحبت مرد خدا مردت کند — صحبت هر ناسزا سردت کند

طالب مردان حق شو روز و شب — عاقبت مطلوب گردی زین طلب

سایهٔ شاهان طلب هردم شتاب — تا شوی ز آن سایه خوشتر ز آفتاب

سایهٔ شاهان ترا چون شد پناه — میشوی تابان ز انوار اله

باش دایم طالب مردان حق — تا بیابی وصلت رب الفلق

در طلب کاهل مشو چالاک باش — نکته دان زیرک و دراک باش

دایما با نفس و شیطان کن جهاد — از مرادات جهان شو بی مراد

شو قرین محنت و رنج و الم — شو ندیم آه افغان درد و غم

همره غم باش و با وحشت بساز — میطلب بی مرگ خود عمر دراز

گر شوی در راه حق محو و فنا — میکنی عیش مخلد در بقا

رو بکن این هستی فانی تلف — هستی باقی بیابی در خلف

هستی خود را بکن زیر و زبر — هستی فانی بده باقی بخر

این تجارت را نمی داند خرد — که فروشد فانی و باقی خرد

عشق میداند چنین بازار را — غافلست عقل و خرد زین بودها

هو المنان

زین خصوص جاهل همی باید شدن
دست در دیوانگی باید زدن

نیست چاره بهتر از دیوانگی
میگشاید صد در از دیوانگی

گرچه دیوانه مردی عاقلی
زین حقایق کودکی و جاهلی

کی شناسد اهل عقل این رازها
روشن است این عاشق دیوانه را

کار عقل این است که اندر جهان
باز نداند سود را او از زیان

هرچه آنرا سود داند عاقلان
عاشقانرا سود ایشان شد زیان

هرچه بینی سود خود را میگریز
زهر نوش و آب حیوان را بریز

زهر از عشق خدا درد و بلا
آب حیوان نفس را ذوق و صفا

آخر این ذوق و صفا زندان شود
تا ابد درد و بلا درمان شود

پس چرا درد و بلا را عاشقان
دوست دارند از جان و جهان

گر تو مردی عاشقی دیوانه شو
در ره درد و بلا مردانه شو

هین مشو ایمن بکن خوف از خدا
چاک کن تو پردهٔ ناموس را

ایمنی بگذار و جای خوف باش
بگذر از ناموس رسوا باش فاش

ایمنی از خوف یابی هوش دار
فخر خواهی بگذر از ناموس و عار

خوف کن از حق خود بیزار شو
عاشق رسوا شو بی عار شو

کی شوی از خود برون پیری طلب
چون تو اعمایی عصاکش کن طلب

بی عصاکش کی بیاید راه کور
از عصاکش خود مبادا کور دور

شیخ بنماید ترا راه رشد
همت او دیو نفست را کشد

هیچ نکشد

هو الحنان

هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر
دامن آن نفس کش را سخت گیر

چون بگیری دامن آن شیخ سخت
میشوی از همت او نیک بخت

پیر میجو در طریق مولوی
کوست ساقی از شراب مثنوی

زان شرابت میکند مست خراب
زین طریق حق طلب کن فتح باب

شکر یزدان را که مستان ایم
زین طریق عشق بیگانه نیم

در طریق مولوی دیوانه ایم
سرخوش و سرمست این میخانه ایم

ما اگر قلاشی اگر دیوانه ایم
مست آن ساقی و آن پیمانه ایم

توشه شیرین رستهام از باغ عشق
در دل ما هست درد و داغ عشق

عاشق دیوانه و شوریده ایم
این طریق عشق از آن بگزیده ایم

عاشقانرا خوشتر آید این طریق
جمله جان بازان عشقند این فریق

سرفرازانند در عشق خدا
فارغند از زرق و تقلید و ریا

بندگان حضرت سلطان عشق
خسروانند و همه شاهان عشق

صفع شاهان خود بخود خوش
تا کی کردی ز اقبال کسان

هین بیا این عاشقانرا یار شو
از خسان مدعی بیزار شو

گر شوی تو بندهٔ سلطان عشق
در بلا گوی از میدان عشق

عاقلی رو دور شو با ما میا
عاشقی مستی بیا بی حیا

عاقل از عاشقان بیگانه
عاشق با عاشقان همخانه

عاشقان هستند خاصان کرام
عاقلان هستند خامان و عوام

هو العلیم

طاعت عامه حجاب خاصه کان — وصلت عامه حجاب خاص دان

طاعت عامه بتقلید و ریا — ان کنا هست پیش خاصان خدا

وصلت عامه نه با عشق و دوست — ان حجاب خاص درگاه خداست

نزد معبودان عبادات عوام — که بود همچون عبادات کرام

طاعت عامه بجهل و غفلتست — طاعت خاصان عیان و رؤیت

ذکر تسبیح انها بی جان و دل است — لفظ بی معنیست ان بی نازکیست

لفظ اید بی دل و جان در زبان — همچو بی سر نون بود ای دوستان

میکند تقریر حب و اشتیاق — با زبان و در دلش بغض و نفاق

در زبان با دوستی میثاق و عهد — در دلش بر دشمنی ست سعی و جهد

پس از ان رویست ان میثاق سست — در زبانت نیست اندر دل درست

ور بود بر راستی میثاق و عهد — در وفا ان هست همچون شیر و شهد

پس مجو از احمقان هرگز وفا — گر وفا جویی بجو ز اهل صفا

نقض میثاق و عهود از احمقیست — حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گر کنی تو حفظ ایمان و وفات — پس تو خواهی دید الطاف خدات

با خدا میثاق بستی در الست — حفظ میباید نمی باید شکست

گر تو مشتاقی بدیدار خدا — پس مشو تو سست عهد و بیوفا

عهد را با جان و دل میکن نگاه — تا ز تو راضی شود ان پادشاه

در رضای دوست مردانه بکوش — همچو دیگ از اتش عشقش بجوش

گرم باش

هو العلام

گرم باش ای مرد تا گرمی رسد — باد رشتی سان تا نرمی رسد

با جهاد و با ریاضت روز و شب — چابک و مردانه شو اندر طلب

با ریاضت صافی و پالوده شو — مقبل و شایسته و بستوده شو

در عمل با جان و دل مشغول شو — جهد کن در حضرتش مقبول شو

خویش را از چرک هستی پاک شو — عزم درگاهش مکن ناشسته رو

جستجو کن عیب خود را مو بمو — جهد کن خود را ز هر عیبی بشو

ای خنک جانی که عیب خویش دید — هر که عیبی گفت ان بر خود خرید

از همه آلوده گیها ساده شو — با وصال حضرتش آماده شو

چون ندارے با وصالش اشتیاق — مانده در مجلس هجر و فراق

در جدایی چون کنی صبر و قرار — نیست در تو ارزوی وصل یار

از تماشای چنان حسن و جمال — مانده اندر چه کاری چیست حال

سخت اید ترک این دار فنا — سخت ناید ترک دیدار خدا

ای که صبرت نیست از دنیای دون — صبر چون داری ز نعم الماهدون

کمتر است از برگ کاهی این جهان — نیست چیزی پیش چشم عاشقان

در حقیقت این جهان هیچ هیچست — دام شیطانست و این را پیچ پیچ

هین که بالا تر پری همچون هما — تا نیفتی اندرین دام بلا

پر گشا پرواز کن ای باز جان — کن شکار اندر فضای لامکان

فکرتت اندیشه دار فنا — کن رها شو طالب وصل خدا

هو الملک

هرچه اندیشه پذیرد آن فناست — آنکه در اندیشه ناید آن خداست

چونکه در اندیشه ناید آن خدا — شو برون از فکرت و اندیشه ها

زاینهٔ دل کرد اندیشه بروب — تا تجلاو کرد در صافی و خوب

تا در آن آیینه بینی روی دوست — که دو عالم جمله از ایجاد اوست

اهل دل بینند در مرات دل — پر توا انوار آن شمع چگل

شاه باقی در دل اهل دلست — بی نشان را دل مقام و منزلست

ابلهان تعظیم مسجد میکنند — با جفای اهل دل جد میکنند

بهر آن شاه مسجد سجده گاه — در دل اهل دلست منزل شاه

مسجد از بهر عبادت خانهٔ — دل شده معبود را کاشانهٔ

پس تو در دل اهل دلان — آنکه بیرون است آن از کون و مکان

تو مکن فکر از جهان آب و گل — فکر کن تا چیست انصحرای دل

باطلست فکری که باشد در جهان — زان جهان است فکر و ذکر عارفان

فکر آن باشد که بگشاید ره — راه آن باشد که پیش آید شه

فکر این عالم چو این عالم فناست — فکر آن عالم بقا اندر بقاست

احمقان را فکر در دنیاست بس — اندرین فانیست ایشان را هوس

فکر ایشان هست احوال جهان — این جهانست مطلب ایشان همان

علم اموزند بهر مال و جاه — نی نه بهر آنکه بگشایند راه

هر آن کوشند با علم و هنر — که فروشند این خسان با سیم و زر

علم التقلید

هو القادر

علم تقلیدی بود بهر فروخت — چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

علم خود را تو بجویی مشتری — تا فروشی نعمت دنیا خری

گر فروشی علم را باری بیا — با خدا بفروش الله اشتری

چند میکوشی که باشی ذو فنون — چونکه باشی اخر از لا یعلمون

علم و قشر و مغز او عشق خداست — گر نه عاشق هم علمت هباست

لفظ بی معنیست علم احمقان — علمشان جسم است کانرا نیست جان

لفظ چون وکرات و معنی طایر است — جسم جوی روح اب سایر است

و کوبی مرغست و بی آبست جو — می نیرزد هیچ روان را مجو

جسم بی جان لفظ بی معنی هباست — جان و معنی گوهران بی بهاست

ای برادر تو عجایب معدنی — جان باقی مانده در حبس تنی

لیک تو از خود بغایت غافلی — تو ز سر باطن خود جاهلی

نفس و عقل و روح در هستی تست — در تو یابی هرچه میخواهی بجست

نفس نمرود است عقل و جان خلیل — روح در عین است و عقل آن دلیل

نفس نمرود آتشی دارد نهان — افکند آنرا خلیل عقل و جان

گر عنایت میکند پروردگار — عقل و جانت را شود گلزار نار

ور عنایت را بگرداند خدا — پس بسوزد نفس عقل و روح را

شو مطیع امر و فرمان خدا — تا که یابی ز آتش نفست رها

گر ازین آتش بفضلش وارهی — میشوی بیحد به بیحد می رسی

هو المقتدر

بیش بیچد هرچه محدودست لاست / کل شیء غیر وجه الله فناست
جسم محدودست جان زانیست چه / جسم فانی روح باقی و ابد
پس تو خود را چون بدیدی ای پسر / چشم بگشا در تو نیکوتر نگر
آینهٔ دل را نکردستی جلا / که ببینی تو جمال روح را
کی شناسی در خود این اسرار را / که بیابی در دل اندلدار را
آینهٔ دل را ز زنگار گناه / کردهٔ چون نامه زشت و سیاه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
پس نبینی خویش از کوری دل / کور کردی چشم دل زین آب و گل
چشم دل گر باز گشتی با جلا / تو بچشم دل بدیدی خویش را
گر بدیدی خویش را با چشم دل / هیچ دیدی این جهان آب و گل
حیف ماندی تو بکوری در جهان / ماندهٔ محروم از لذات جان
زان نیابی از عبادتها تو ذوق / زان نمی‌آید ترا از دست شوق
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
ذوق آن طاعت نصیب اولیاست / طاعت عامه بتقلید و ریاست
ذوق طاعت را کجا یابند عام / ایستاده دیو در دلشان مدام
اشقیا مغلوب شیطان رجیم / اولیا محبوب رحمن و رحیم
پر ز ذوق و شوق مردان خدا / سرخوشان در دین پاک [illegible]
فارغند از جمله مردار و حرام / قسمشان پاک و حلال از هر طعام

کر شود

هو القوی

گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد مرد خدا الا حلال
حق نگه دارد ورا از هر حرام / از حلال آرد ورا رزق و طعام
رزق جسمش لقمهٔ پاک و حلال / رزق جانش لمعهٔ نور جلال
جسم عارف هم ز تبدیل خدا / جان شدست او نور حق او را غذا
مس او زر گشت از اکسیر حق / شیر حق شد غذااش شیر حق
بلکه او اکسیر گشت از داد حق / زر کند مس را هم از ایجاد حق
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
خدمتش کن تا مست را زر کند / هم ترا در راه دین رهبر کند
تا تو هم در عالم اکسیر شوی / طالبان را مرشد و پیر شوی
همچو او جسم لطیفت جان شود / قطرهٔ تو قلزم و عمان شود
تا شود روح مصور جسم تو / هم حلال و پاک گردد قسم تو
در تو انوار خدا گردد طعام / نور حق باشد غذای تو مدام
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هرچه خواهد تا خورد او را حلال
هر غذای که خورد مرد خدا / نور حق گردد درو بی‌شک غذا
او چو نورست آن غذا خود او شود / هرچه در نیکو رود نیکو شود
مرد حق را تا نگوئی تو بشر / او مبدل گشته است آن نیکو نگر
جمله اخلاقش شد اخلاق خدا / پاک شد ز آلایش حرص و هوا
شد دلش وسع ز احسان خدا / شد گشاده دست او اندر سخا

هو القدوس

دل فراغت با بود دست فراغ — **چشم کور از تماشا دو سنگلاخ**

اهل دنیا از خدا گشته است دور — زان خسیس و ناکس است او چشم کور

دایما در سنگلاخ پر خطر — پای او لغزد زند بر سنگ سر

چون دلت بشکست از جهل و عمی — که گشاید دست تواند سخا

شد دلت خالی ز حب ذو الجلال — از نروی تو جهان ملکست و مال

از سلیمان ماندهٔ مهجور و دور — بهر دانه چند کردی همچو مور

تو چو موری بهر دانه میروی — **هین سلیمان جو چه می باشی غوی**

دانه این دنیای دون بیوفاست — از سلیمان هم مرادات ذو العطاست

تو بدین پوسیده دانه قانعی — غافل از حسن و جمال صانعی

چند ای نادان ازین حرص و هوا — چند باشی غافل از وصل و لقا

هین بخویش آی طالب دیدار شو — زین جهان بیوفا بیزار شو

از عدم او ساخت این اسباب را — از سبب بکذر بجو وهاب را

انکه بیند او مسبب را عیان — **کی نهد دل بر سببهای جهان**

نیست این اسباب دنیا بر قرار — رو مسبب را طلب کن هوشدار

چون بدانستی کزو شد این سبب — رو بکن با جان و دل او را طلب

طالب او میشود مطلوب او — شد محب او یقین محبوب او

بلکه بردارد دوی را از میان — تو شوی محو و بماند او همان

شد مبدل درد تو با صاف او — جمله اوصاف تو شد اوصاف او

چونکه

هو السبوح

چونکه موصوفی باوصاف جلیل — **ز اتش امراض بگذر چون خلیل**

چونکه اوصاف تو شد اوصاف هو — ذات تو شد مضمحل در ذات او

چون گشایم من سر انبان راز — نیست دستوری که باشد پرده باز

شاهدی تو بر دهان قفلی بنه — وا مکن در را که سر مستور به

عارفان گرچه که میدانند راز — کی کنند از سر مخفی پرده باز

از خسان ان رازها مستور به — ان مگسها زین شکرها دور به

گوش انکس نوشد اسرار جلال — **کو چو سوسن صد زبان افتاد لال**

راز سلطان را همی گوید وزیر — بلکه دارد در دل و در جان ستیر

ور بگوید با حشم اسرار شاه — میکند شه خشم او را زین گناه

زین سبب اسرار حق را عارفان — میکنند از فهم نا اهلان نهان

نیست لایق عاشقان این جهان — که نمی فهمند راز عاشقان

این جهان و عاشقانش را بقا — اهل ان عالم مبرا از فنا

این جهان و عاشقانش منقطع — **اهل ان عالم مخلد مجتمع**

این جهان و اهل این فانی شود — انجهان و اهل ان ماند ابد

اهل این عالم چو هستند اینچنین — سر حق گفتن بایشان شد غبین

گر بگوید راز را با این خسان — خود نمی فهمند گردد ضایع ان

از طمع راز اسرار حق کرده است کر — گوش ایشان از حب مال و سیم و زر

گوش ایشان چشم ایشان از طمع — کور و کور است و بد طاشان طمع

کوش ابند وطمع از استماع — چشم را بند و غرض از اطلاع

از طمعها و زغرضها پاک شو — انچه من کویم بکوش جان شنو

کوش سر بکشا و بشنو رازها — نیست در خود کوش سر این رازها

ای برادر کوش سر کوش خرست — زین سبب از اسرار ربانی کرست

کر تو خواهی بشنوی راز نهان — پنبهٔ غفلت برار از کوش جان

پنبهٔ تقوی بکوش سر فشار — کر کن اورا از دروغ و از فشار

کوش سر بربند از هزل و دروغ — تا ببینی شهر جان با فروغ

جان ما را از کرم ای مستعان — کن هدایت می کشان از شهوتان

این جهان بی وفای پر حیل — میفریبد مان بمکر و با دغل

کر نکیری دست ما با لطف وجود — میبرد ما را انجود دیو حسود

میکشد ما را عدو از مکرها — نحن برخوا منک عونا ربنا

حق روح پر ضیای مصطفا — تو بکردان ای خدا سوء القضا

چون قضا اید شود تنک اینجهان — وز قضا حلوا شود رنج دهان

ای پدید آرندهٔ هر دو جهان — از قضای بد تو ما را وا رهان

کر نوشتی ای خدا سوء القضا — قادری که محو کردانی ورا

لمچه کوی پیش چوکانت شها — تو ببر ما را بمیدان رضا

کر قضا را تو نکردانی یقین — نیست ما را غیر تو یارب معین

ما سوا پیش قضایت ای قباد — عاجزان چون کرد پیش تند باد

کر نشو

کر شود ذرات عالم حیله پیچ — با قضای اسمان هیچند هیچ

از قضای حق بحق یابی امان — پس بکو فریاد رس ای مستعان

با فغان و ناله و سوز و کداز — کن نیازی با خدای بی نیاز

شو بامر حق بجان و دل مطیع — تا بشیر لطف او باشی رضیع

جهد کن خود را تو بشکن در فنا — بار ریاضتها بکش رنج و عنا

در غم او اشک بار از دیده ها — در غم او هست پس امیدها

شاد از غم شو که غم دام لقاست — اندرین ره سوی پستی ارتقاست

کر تو غمکینی یقین خرم شوی — کر تو پست افتادهٔ بالا روی

هرچه بینی اندرین فانی جهان — اندران عالم ببینی عکس آن

هرچه اینجا شادیست انجاست غم — هرچه اینجا راحتست انجا الم

عالم صورت دهی صد ان خراب — عالم معنیست شهر بی حساب

ابله است انکه درین ده شد مقیم — می نخواهد سیر ان شهر عظیم

ده مرده مرد را احمق کند — عقل را بی نور و بی رونق کند

شیخ صورت را تو همچون ده شناس — شیخ معنی هست شهر بی قیاس

احمقست انکو شود در ده مقیم — می نخواهد شهر معمور و عظیم

صورت شیخی بسازد یک دغا — تاج و خرقه بارد او باعصا

احمقی او را در ان صورت چو دید — دست او کیرد شود او را مرید

تو ز صورت بکذر و معنی بخواه — چونکه معنی نیست صورت شد تباه

هو السلام

گر ز صورت بگذری ای دوستان / جنت و گلستان در گلستان

چشم صورت جز بصورت ننگرد / چشم معنی برگشا ای باخرد

صورتست دنیا و معنی آخرت / رفت صورت ماند معنی عاقبت

عالم صورت نماند پایدار / هیچکس را نیست صورت برقرار

عالم معنیست باقی و ابد / عاقل آنست که در آنجا بکرود

تو حریصی بر خیالات فنا / عاقبت محروم مانی ای فتی

هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته تر

از حریصی اندرین کون و فنا / بر متاع فانی گشتی تو شاد

همدلانت همچو تو نادان و کود / کارتان شد دانه چینی همچو مور

همدمت چون تو حریص کوردل / هم تو و هم همدمت آخر خجل

تو نگشتی یار یک مرد خدا / محرمت چون تو لوند بی نوا

همدمت را وصفهای ناسزا / پوشده چون لانهٔ زنبورها

روبها باشد که دیوان چو مگس / بوسرش بنشسته باشند جرس

ای پسر تو از چنین یاری ببر / همدمی جو عارف دانا و حر

تا ترا او همچو خود دانا کند / وارهاند از عمی بینا کند

همدم نادان ترا نادان کند / همدم محسن ترا احسان کند

تو بجز نیکان دمی همدم مشو / تو بجز عارف دمی محرم مشو

پس خلاف عادتست میدان یقین / یاری دانان و بد بخت و مهین

هو المؤمن

هر چه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان کز خلاف عادتست

شد خلاف عادت و امر بعید / که کسی ناجنسی با یاری گزید

اندرخت بید کی چینی ثمر / از نهال تو کی خابی شکر

ای برادر یار بد چون بهمنست / خصلتش بی برگ عریان کردنست

یار نیکو هست مانند بهار / چون رسی با او شوی پر برگ و بار

پس برو دانای پر نور طلب / خدمت او کن باکرام و ادب

بندهٔ یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان شوی

میشوی روشن دل از روشندلی / گر شوی شاه شهان بی حاصلی

گر شوی در خدمت روشندلان / روشنی یابی که ناید در بیان

با گروه طالبان همراه باش / با دل و جان طالب الله باش

همچو ایشان بر هوا غالب شوی / همچو ایشان با خدا طالب شوی

همچو ایشان میگشایی چشم جان / تا جمال بی نشان بینی عیان

گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم

چون چنین گوید ز لطف آن پادشا / چون ننالی و نگویی کای اله

کن مرا آزاد از دام جهان / زوترم بنما جمال جانفزات

میطلب وصل و لقای آن نگار / با انین و گریه های زار زار

دوست دارد دوست آه و زار را / ناله و زاری خوش آید یار را

ای پسر با دردها باید دوا / هست راحتها قرین رنجها

هو المهیمن

در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست

در مجالس اهل دل با جاهلان / رسته گل با خارها در گلستان

در مجامع گشته صف صف خاص و عام / اقتدا کرده همه با یک امام

در عبادتشان ولی بس فرقهاست / یا صوابست اندرو یا خود خطاست

ایستاده جمله اندر یک نماز / با تفاوت در درون صدق و نیاز

بو مراتب برتر این خلق جهان / یک زیک چون پایه های نردبان

دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی

یک زیک بالاترست خلق جهان / در هنرها تا خدای مستعان

هر یکی را داده حق یک گون طلب / هر یکی را ساخته یک گون سبب

خلق عالم جمله تا یا از الف / هم بصورت هم بمعنی مختلف

هر یکی دارند یک نوع آرزو / آرزوی بد بود نیکو نکو

هر یکی را روی می شتافته / عاقبت مطلوب خود هر یک بیافته

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود

میدهد حق بنده را اول طلب / باز بر وفق طلب سازد سبب

هم طلب زو هم سبب زو هم عطا / جمله الله زو میان هیچیم ما

ای خنک آنرا که اندر جستجو / میکند خود را خدا مطلوب او

تو ببین خود را اگر میلیت هست / جذبه آن ذو الکرم داده است دست

ای برادر تو بهر حالی که باش / آرزو میکن جمال جانفزاش

[margin: ۲ اصل که کون بود / ام صحر یک نوع کاکی بود]

نزا

هو المعز

لنگ و لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب

نیست او ناظر بر افعال و صفات / شد نظر او را همان در عشق ذات

چونکه در دل عشق شمعی بر فروخت / هستی ظلمانیت جمله بسوخت

هر کرا عشقست معشوقست او / فعل و وصفش هر چه باشد باش گو

هر دلی را که خدا آن عشق داد / اندرو اسرار غیبی بر گشاد

گرچه در حس آمدست از حس برون / ذوقهای معنوی در اندرون

چون ز حس بیرون نیاید آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی

هست از حسها برون آن ذوقها / بلکه تصویرها غیبست از خدا

ور ز عشق حق دلت باشد تهی / ذوق محسوسات لهو در دل نهی

آرزویت جز هوای نفس نیست / حاکم دل نفس گبر کشتنیست

نیست در دل مر ترا الا هوا / آن هوا از ابلیس دان نی از خدا

چون بیاید آلت و قدرت یقین / میشود بدتر ز شیطان لعین

نفس اژدرهاست او کی مرده است / از غم بی آلتی افسرده است

چونکه نفست را نکشتی ای دنی / نیستی تو مرد کمتر از زنی

چونکه هستی تابع نفس ظلوم / جاهلی گر خوانده استی بس علوم

چه تفاوت عالمی با زاهدی / چون نکردی خویش را با حق فدی

زهد تو هم از برای نفس تست / آرزوی علم هم از نفس رست

پس پی افتی تو بدان علم و هنر / در معاد ار گرچه پیشی در صور

[margin: ۲ ندارد]

هو المذل

هرکه کاملتر بود او در هنر — او بمعنی پس بصورت پیشتر

عاشقان را علم ربانیست علم — نه همان زین صورت فانیست علم

علمشان را عشق حق باید ثمر — چون چنار و بید بی خالی شجر

چون نتیجه علم شد عشق جهان — پیش عشق عاشقان هیچست آن

چون نتیجه علم عاشق وصل اوست — در دو عالم خود همان مقصود اوست

عاشقان در لامکان کرده مکان — جسته بیرون از جهات از زمان

لامکانی که درو نور خداست — ماضی و مستقبل و حال از کجاست

ماضی و مستقبل و حالت فنا — بی زمان و لامکان ملک بقا

شد کفی از موج بحر بی نشان — جمله هستی کز زمانست کز مکان

عاشقان امواج آن دریای کل — جسمشان از کف که هست آن مشت خاک

چشم دل را بر کشا بیدار باش — محرم این بو العجب اسرار باش

گر بخسبد تن چه شد بیدار دل — میشود از غیب پر انوار دل

آنکه دل بیدار دارد چشم سر — گر بخسبد بر کشاید صد بصر

چونکه شد بیدار دل گردد عیان — کنز مخفی کوست اندر دل نهان

جمله هستیها که در آب و گل است — عکس هستیهاست کاندر دل است

هست دل بحر محیط بیکران — مینگنجد هیچ در شرح و بیان

ای برادر بی نهایت عالمی — هست پنهان در وجود آدمی

هرچه خواهی گر بدست آوری نکو — هست در هستی تو در خود بجو

مولر

هو السمیع

موسی و فرعون در هستی تست — باید این دو خصم را از خویش جست

نفس فرعون لعین موسیست جان — این دو خصم اندر وجود تو نهان

بلکه شیطان لعین و جبرئیل — احمد و بوجهل و نمرود و خلیل

در وجودت جمله خیر و شر — تو ز خود هستی و لکن بی خبر

صورتت معنیت را گشته حجاب — صورتت ابر است و معنی آفتاب

گر تو خواهی دید خود را زین حجاب — شو برون بی خود شو و خود را شناس

هوش را بکشاد و آنکه هوش دار — گوش را بربند و آنکه گوش دار

گوش و هوشت شد حجاب گوش و هوش — جهد کن تا پرده برداری بکوش

گوش سر را چند بندای تو گوش — هوش چون از حق نشد نیست آن هوش

گوش و هوش معنوی خواه از خدا — تا شوی با باطن خود آشنا

در عبادت کوش با صدق و صفا — کن وفا مردانه با عهد خدا

بنده را خوشتر چه باشد بندگی — در رضای خواجه اش افکندگی

جز خضوع و بندگی و اضطرار — این حضرت نزد ندارد اعتبار

تو مبر با بی نیاز و کارساز — جز ز خواری نیستی عجز و نیاز

باش دایم با خضوع با خشوع — در قیام و در سجود و در رکوع

هرچه بینی در جهان از ذات اوست — جمله موجودات از ایجاد اوست

هرچه بینی قدرتش را فکر کن — ذکر کن معبود را و شکر کن

تو بمصنوعش چرا قانع شوی — خوشتر آنکه عاشق صانع شوی

هو البصیر

عاشق صنع خدا با فر بود   عاشق مصنوع او کافر بود

صانع باقیست معشوق ابد   نیست از مصنوع فانیست مدد

بگذر از مصنوع و صانع را بجو   چون بجویی یابیش بی اشتباه

سعیها کن در ره علم و عمل   تا بیابی وصل آن شاه اجل

اولا علم و عمل مطلوب تست   که وسیله وصلت محبوب تست

چون بیابی وصلت محبوب را   احتیاجی نیست مطلوب را

چون بمطلوبت رسیدی ای ملیح   شد طلبکاری علم اکنون قبیح

چون رسیدت دولت وصل و لقا   پس نماند حاجت دلاله را

اول ابن الوقت بودی در طلب   صوفی بودی بتقوی و ادب

چون شدی صافی تو در بحر وصال   ماند وقت آنجا دگرگون گشت حال

ماضی و مستقبل و حال از زمان   گشت حالی که نیاید در بیان

کی شناسد اهل تن این حال را   روشنست این عاشق ابدال را

صوفی ابن الوقت باشد در مثال   لیک صافی فارغست از وقت و حال

هین بیا تو طالب این حال باش   مولوی شو عاشق ابدال باش

گر ازین حال آگهی خواهی بیا   شاه هستی عاشق شوریده را

من طلبکارم بدین حال عجب   بلکه زان حالم در این سعی و طلب

گر شوی ای یار صادق یار من   میشوی واقف بر این اسرار من

من طلبکار وصال دلبرم   بلکه از جمله طالبان طالب ترم

هو الحکیم

هر که را بینی طلبکار ای پسر   یار او شو پیش او انداز سر

گر تو ما را همدم و همره شوی   تو یقین دان که ز خود گمره شوی

راه ما گرچه از راهها است   راه ما جایی رود کانجا خداست

لیک این ره راه دانشمند نیست   جز ره بیخویش و بی پیوند نیست

همره ما همچو ما دیوانه ایست   از خود و از ماسوی بیگانه ایست

گرچه خواهیم و حقیر و پایمال   همت ما هست عالی از جبال

منگر آنکه تو حقیری یا ضعیف   بنگر اندر همت خود ای شریف

همت عالی بود عشاق را   که نباشد صوفی رزاق را

که بکرد او زهد و تقوی را شعار   بهر عز و اعتبار و اشتهار

عزت و نعمت به پیش عاشقان   هست بس چیز حقیر و مستهان

چیست تقوی بیخودی محو عاشقیست   در ره دین محمد صادقیست

دست بستن از هوا و از زو   تا گشاید دست عقل از لطف هو

چونکه تقوی بست دو دست هوا   خوش گشاید هر دو دست عقل را

مرحبا ای شاهد شوخ ما   عاشق مستی چها کوبی چها

در نهاد آری برون از بحر عشق   میکشی کالای دل از شهر عشق

میکشی از آتش خانه مشوی   گونه گونه لوت و پوت معنوی

این سماط آتش بیدریغ از خاص و عام   اندر اینجا هست هر کس را طعام

هر که آید از غنی و از گدا   مغتنم باشد ز مهمانی ما

هو الحکیم

ناطق کامل که خوان پاشی بود *** خوانش بر هر کو نه آشی بود

هین بیا افطار کن زاین آشها *** گر بقوت روح داری اشتها

این غذاها هست قوت جان و دل *** نفس و تن را شد غذا از آب و گل

هر کسی را میل و رغبت اشتها *** هست بر قوتی که شد او را سزا

آدمی را میل و رغبت شد مها *** شد کشنده این مهادان کرکگار کردگار

این مهارت میکشد از اخدا *** که میسر کرده است او را ترا

میل و رغبت کان زمام آدمیست *** جنبش آن دام امر آن غنیست

یا الهی از میان بود ارسته *** این مهار ما مکش الا بجود

تو بکش ما را ز لطفت ای خدا *** اندر آن مجلس که هستند اولیا

ای دل دیوانه من جوش کن *** باده از سفراق عشقش نوش کن

از شراب صاف بزم خدا *** کاسها کن نوش برای طاسها

هین منه از دست جام این شراب *** تا نباشی بیخود و مست و خراب

همچو مستی کارش سیر نیست *** بر هر آنچه یافتی بالله مه آیست

چون ز عشقش نوش کردی یکدو جام *** جهد کن تا عیش تو گردد مدام

هیچ پایانی ندارد راه عشق *** هست بی حد و غایت جاه عشق

هر مقامی که رسی پیش است راه *** هر مراتب کاید پیش است جاه

هین بیا ای راه رو راه خدا *** تو مکن یکدم قراری هیچ جا

دایما قطع منازل کن بعشق *** قربت معشوق حاصل کن بعشق

بیاید

هو الحکم

به نهایت حضرتست این بارگاه *** صدر را بگذار صف کاست راه

چه نشستی دور مانی راه رو *** پیشتر رو طالب الله شو

راست رو اندر ره عشق خدا *** تا ز تو راضی شود آن ذو العطا

چون شود راضی شوی از غم خلاص *** دست تو گیرد کشد تا بزم خاص

هم بنور خود گشاید چشمهات *** می چشاند مر ترا آب حیات

خیره بخشد دلت را آن خدا *** میگشاید در دل تو رازها

بر دلی کو در تحیر با خداست *** کی شود پوشیده راز چیست و راست

در دلت آندم گشاید رازها *** گر دلت خالی شود از ما سوی

با خدا شایسته و مقبل شوی *** هم بفضل بیحدش فاضل شوی

تا شوی تو محرم اسرار حق *** تا شوی از زمره ابرار حق

پر شوی از حق ز خود خالی شوی *** هم ز تبدیلش تو ابدالی شوی

گر کنی با ذوق و شوقش بندگی *** پادشاهی بخشد و پایندگی

چون نداری بندگی دوست دست *** میل شاه از کجایت حاجت است

عاقبت این بندگی شاهی شود *** شاه باقی که ماند تا ابد

این عبادت دولت پاینده است *** پادشاه است هر که حق را بنده است

تخم خدمت در زمین حق بکار *** تا که بر داری تو دخل بیشمار

جهد کن تا مرد صاحب دل شوی *** ساده و صاف ز آب و گل شوی

هر چه ظاهر اندرین آب و گل است *** عکسها دان اصلها اندر دل است

هو العالم

لطف شیر و انکبین عکس دل است   هر خوشی را ان خوشی از دل حاصلست

پس برو تو خانهٔ دل پاک کن   ارزوها را بکن از بیخ و بن

پاک کن دل را ز زنگ ما سوی   تا شود آیینهٔ حسن خدا

از کدورات هوا دل را بروب   دور دار او را ز زنگار ذنوب

زنگ گیرد از گناه آیینه ات   تیره گردد او ز کبر و کینه ات

تا نگردد دل ز علتها بری   این دعاها را بحضرت کی بری

هر کرا دل پاک باشد ز اعتلال   آن دعایش میرود تا ذو الجلال

کار تو هر لحظه عصیان و گنا   از گنه کاری شده ستی دل سیا

هشتهٔ فرمان رب العالمین   کشتهٔ تابع بشیطان لعین

نیستت از قهر خالق خوف و بیم   اوفتادی در پی دیو رجیم

نیست در تو آرزوی وصل دوست   آرزوی تو مراد آن عدوست

تو مشو مغرور از حلم خدا   دیر گیرد سخت گیرد او ترا

حلم حق گرچه مواساها کند   لیک چون از حد بشد رسوا کند

جرم ما از حد بشد ای مستعان   تو بده توفیق ما را وا رهان

این خطاها را سبب حلم تو بود   لطف خود را هم سبب کن ای ودود

هم بکن لطف و عنایت را سبب   جست کن در جستجو و در طلب

اندرین عالم سببها ساختی   خلق را در خیر و شر انداختی

این سببها را سببها لطف و قهر   لطف و قهر است اصل هر تریاق و زهر

هو المقسط

هست بر اسبابها اسباب دگر   در سبب منکر بدان افکن نظر

هرچه هست از لطف و قهرات ای خدا   پرده کردی عالم اسباب را

چشم اهل تن سبب بیند همان   انکه جان دارد رود تا اصل آن

روح حیوانی حیات اهل تن   لذت این روح در حظ بدن

روح انسانی ازین لذت جداست   لذت آن روح دایم از خداست

شد حیات تن ز جان و جان جان   از خدا دارد حیات جاودان

همچنانکه قدر تن از جان بود   قدر جان از پرتو جانان بود

جیفه شد تن چون جدا ماند ز جان   جان جان چون نیست حیوانست آن

جان حیوانی برای خدمتست   بهر خدمت تن بجان چون آلتست

جان که در خدمت کند تن را بکار   جان جان بخشد ز لطفش کردگار

جان که شد در خدمت حق [illegible]   صورتش حیوان بود روز شمار

پس تو تن را دایما در کار کش   تا شود در راه خدمت بارکش

سر بسجده شکر خواهد سجدهٔ   تا ببخشد شکر خواهد قعدهٔ

این تن تو هست ای جان مرکبت   تا ترا خدمت کند در مطلبت

نفس خربنده است عقلش حاکم است   چون مطیع امر نبود ظالم است

گر شود خربنده بر فرمان عقل   گیرد از خربنده کیش نفس نقل

او از آن خربنده کی خر می شود   مجد یابد میل آخر می شود

نفس سرکش کو مطیع عقل نیست   که مدارش دوست کو دون و دنیست

هو الحکیم

کر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل کیر

دوست کیری نفس را عزت کنی / عاقبت زین دوستی نفرت کنی

دوستی با عقل کن کر عاقلی / دل بدلبر بر اکر صاحب دلی

کر تو ای عارف بدلبر دل بری / چون بدلبر دل بری تو دلبری

چون بری دل را بدلبر دلبر اوست / او برد دل را که در دل سرور اوست

دل که دلبر میبرد ان ات دل / نیست دل کر ماندست آدر آب و کل

چون شما در دام این آب و کلید / که شما صیاد سیمرغ دلید

اهل دل صیاد سیمرغ دلند / فارغ و آزاده زین آب و کلند

اهل دل سلطان جمله عالمند / در دو عالم شادمان و خرمند

اهل دل را که شناسد اهل دل / کی شناسد آنکه هست از دل مقل

کر تو باشی اهل دل را همنشین / کر نه اهلی می ندانی اش یقین

ای بسا شاهان میان احمقان / ظاهرند و از خسیسان بر نهان

ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت

عارفان هستند معشوق لطیف / اینچنین آن کوست ایشان را حریف

کر تو هستی همنشین عارفان / کشف کردد بر تو اسرار نهان

کر شوی با اهل دنیا همنشین / همچو ایشان بو حقیری و مهین

کر کنی با عارفی کن اختلاط / کر کشد پیش تو از عرفان سماط

یوسفی جو و ز کرکان دور شو / با جمال یوسفی مسرور شو

هو القدیر

جان که اندر وصف کرکی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بکو

کر بیابی یوسف صاحب جمال / یابی سلطان مصر لایزال

کر شدی مقبول او کشتی عزیز / رو تو یوسف جو و از کرکان کریز

شد تن ما چاه و زندان این جهان / از چه و زندان خدایا وارهان

زین چه و زندان بکن ما را خلاص / کن عطا بر تخت عزت تاج خاص

تا کنیمت با دل و جان شکرها / شکرها خوشتر ز نعمتها بما

شکر جان نعمت و نعمت چو پوست / زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

لذت نعمت دهد ذوق و صفا / لذت شکر آشنایی با خدا

وقت نعمت کرچه آید ذوقها / وقت شکر آیی بدرکاه خدا

تو مشو از نعمت حق ناامید / شکر کن تا نعمت کردد مزید

یا الهی از کرم داریم امید / تو مکن از درکهت ما را بعید

مانده اندر ظلمت نومیدی ایم / کن ز انوارت منور ای کریم

بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست

ای خدا از ظلمت جهل و عمی / وارهان ما را بانوار هدی

کمرهانیم ای معین و راهبر / دست ما کیر و کشان بر راه بر

کن هدایت ایندا ان راه را / که برفتند انبیا و اولیا

ان دهی که راه مولانای ماست / میکشان ما را که هست از راه راست

که بکفتستان هادی راه رشاد / کوست در راه هدایت اوستاد

هو الجميل

راههای صعب پایان بردهایم   ره براهل خویش آسان کردهایم

راه عشق حق ره صعبست سخت   لیک آسان کرد آنرا سلطان بخت

گر بخواهی تو کتاب مثنوی   میشود آسان ترا این ره روی

کو دلیل و رهبر راه خداست   می نماید رهروان را راه راست

رهروانرا اندرو بس پندها   گر پذیری میگشاید بندها

گر تو هستی طالب وصل و لقا   گوش کن با گوش جان این نصحها

اینکه نصح ناصحانرا نشنوی   تا ابد بابت هر جا میروی

گر پذیرفتی تو نصح ناصحان   یافتی از فضل بد امن و امان

نصح ناصح را بجان و دل پذیر   تا شوی بر نفس و بر شیطان تو چیر

از کرم این ناصحان نیکخواه   دست تو گیرند و آرندت براه

حق شان بشناس و نیکیشان بدان   کن قبول از جان و دل فرمانشان

دوستیها می کنند ایشان ترا   گر کنی تو دشمنی نبود روا

این بود خوی لئیمان دنی   بد کند با تو چو نیکویی کنی

خوش نمی آید نصیحت بر لئیم   می پذیرد وسوسه دیو رجیم

ناصح زانکه میکند منع از هوا   دیو با شهوت کند تسویلها

او بدین لذات فانی قانعست   ناصحش از حظ شهوت مانعست

یافتند از عشق لذت عاشقان   فارغند از حظ لذات جهان

از وجود خویش فانی گشته اند   سود ایشان نیست الا از کزند

عاشقانرا

هو الجليل

عاشقانرا کار نبود با وجود   عاشقانرا هست بی سرمایه سود

عاشقان گوی اند در میدان عشق   بیخودان اندر خم چوگان عشق

پاک گشتند از هوا و از هوس   طالب دیدار معشوقند بس

روح شان مست الست از جام عشق   مرغ دلشان رام اندر دام عشق

گشته با معشوق باقی آشنا   کرده در دریای وحدت آشنا

گشته غواصان دریای فنا   گشته شهبازان صحرای بقا

عاشقان اندر عدم خیمه زدند   چون عدم یکرنگ و نفس واحدند

بزمگاهی ساختند اندر عدم   یافتند اندر عدم ملک قدم

غافلانرا خوشتر آید این جهان   اندر اینجا ساختند ایشان مکان

عز و جاه این جهان شان آرزوست   اینجهان را این خسان گشتند دوست

علم میخوانند بهر عز و جاه   نی برای آنکه می یابند راه

علمشان قشر از دوشان هم قشور   علمشانرا زان نباشد فر و نور

ای بسا عالم ز دانش بی نصیب   حافظ علمست آنکس نی حبیب

آن بود دانش که بیدارت کند   زین جهان جیفه بیزارت کند

تا ازین لذات فانی حر شوی   با سرور عشق یزدان پر شوی

سرخوش و مست می وحدت شوی   مستحق دولت و صلت شوی

پس چه کوشی در حصول عز و جاه   گر شود دور از اجل جمله تباه

این خرد را کن فدای آن خدا   تا بیابی عز و جاه اندر بقا

هو الکفیل

چون فراموش خودی یادت کنند — بنده گشتی آنگه آزادت کنند
گر کنی خود را فراموش ای پسر — در میان عاشقانی مشتهر
گر شوی بنده بسلطان قدیم — میشوی آزاد از نار جحیم
پس بکن رحلت ازین فانی جهان — رخت جان را کش در آن اقلیم جان
خاک تودهٔ فانیست ملک جهان — سر بکو باقیست اقلیم جان
جانهای عاشقان چون قطرها — غرق گشته اندر آن بحر صفا
جان شناسان از عددها فارغند — غرقه دریای بیچونند و چند
قطره جان غرق آن دریا شود — قطره‌اش دریای لایفنی شود
با که گویم در جهان آن مرد کو — عاشق شوریده پر درد کو
چون بگویم درد خود بیدرد را — چون بگویم من حدید سرد را
تشنهٔ کو که دهم آب زلال — بینوایی کو که می آرم نوال
درد حاصل کن اگر خواهی دوا — شو فقیر و بینوا آید نوا
هر کجا دردی دوا آنجا رود — هر فقیری کجا نوا آنجا رود
هر که در عشق خدا پر درد شد — بینوا و عاجز و رخ زرد شد
دایما در آتش هجر و فراق — می بسوزد ز انتظار و اشتیاق
پر شده از آرزوی وصل یار — نیست او را یکدمی یکجا قرار
بیخبر از خود شده مشغول دوست — هست او شایسته و مقبول دوست
خالق بیچون نگهبانش شود — جمله عالم مست و حیرانش شود

آنکه

هو المدبر

آنکسی را کش خدا حافظ بود — مرغ و ماهی مرد را حارس بود
چونکه عاشق گشت او را خالقش — جمله مخلوقات گردد عاشقش
پس بیا تو عاشق آن شاه باش — مقبل و مقبول آن درگاه باش
دل مده الا و را که داد دل — تا شود از دامها آزاد دل
تو متاع و رخت اسباب جهان — در بیابان چون خس و خاشاک دان
هر چه از تو یاوه گشت و شد زیان — تو عنایت دان ز لطف مستعان
هر چه از تو یاوه گردد از قضا — تو یقین دان که خریدت از ملا
هر چه از اسباب و مالت شد تلف — تو رضا ده شکر کن آید خلف
چون نخواهد ماند باقی این متاع — چه کشی از بهر این رنج و صداع
گر گشادی از هدایت چشم جان — هیچ دیدی جمله اسباب جهان
گر شوی ناظر بچشم اعتبار — می شناسی جمله عالم را قشار
رو همان بیداری و عبرت بجو — از خدا نی از کتاب و گفتگو
عبرت و بیداری از یزدان طلب — نه از کتاب و از مقال و حرف و لب
می نیابی از کتاب و از مقال — تو بجو عبرت ز فیض ذو الجلال
کو ببخشد عبرت و بیداریت — می فزاید ابتهال و زاریت
ز اشتیاق وصل رب العالمین — با هزاران شوق میکوشی بدین
میشناسی عزت آن ذو الجلال — میکنی خود را حقیر و پایمال
پس رها یابی بعجز و فقر خویش — ز آفت نفس سگ و حرص او و ریش

هو المعین

ادمی را عجز و فقر آمد امان | از بلای نفس پر حرص و غمان

عجز و فقرت در جهان بیقرار | قدرت و مکنت شود روز شمار

زین قیام و زین رکوع و زین سجود | جنت باقی عوض شد از ورود

از صیام و از زکوة و خیرها | بر عوض یابی در ان ملک بقا

داد در دستت زمام اختیار | می شدی بر اسب قدرت تو سوار

اختیار و قدرتت راهین بیا | خرج کن در راه طاعات خدا

اختیار را بعد عبادت را بنک | ورنه میکرد بنا خواه این فلک

کر عبادت میکنی با اختیار | نزد معبودت عزیزی بختیار

ور کنی با اختیار خود کناه | میشوی بدبخت و خوار و رو سیاه

ان خدا که اختیارت داد هان | باش دایم در رضای او همان

اختیار تو اکر باشد رضا | می شوی تو اهل الهام خدا

ور متبع میشوی ابلیس را | میشوی تو اهل تسویل هوا

اهل الهام خدا عین الحیات | اهل تسویل هوا سم الممات

کر شوی تابع بقران مبین | تو رها یابی ز شیطان لعین

چون شدی اندر پناه حصن دین | میشوی از وسوسهٔ شیطان امین

کر شود خدمت عبادت کار تو | میشود دولت سعادت یار تو

ور شوی مشغول در فسق و فساد | می دهی سرمایهٔ عمرت بباد

چون بدادت قوت قدرت خدا | در ره تحصیل میکن سعیها

قدرت

هو المحل

قدرت سرمایهٔ سود است هین | وقت فرصت را نکهدار و ببین

تا نکردد فوت فرصت باش زود | جهد کن یابی ازین سرمایه سود

خرج کن سرمایه در راه ثواب | سودها یابی ز یزدان بحساب

ور کنی سرمایه ضایع در کناه | میکنی خسران و میکویی تو آه

با خود آ خود را ببین تو آدمی | تو بباطن بی نهایت عالمی

آدمی مرآت حسن بی نشان | آدمی کنجینهٔ کنج نهان

آدمی بر خنک کرمنا سوار | در کف در کش عنان اختیار

در وجودت روح تو چون مصطفا | جبرئیلست عقل با صفا

بر براق عشق اکر باشی سوار | سر او ادنا ت کردد اشکار

ور ابو جهل است جانت در وجود | عقل تو کردد چو ابلیس عنود

تو سوار مرکب حرص و هوا | میشوی محروم از وصل خدا

شو پیاده از خر حرص و هوا | بار ریاضتها بکش رنج و عنا

مردن تن در ریاضت زندکیت | این رنج تن روح را پایندکیت

در ریاضت کن بنفس خود قتال | دشمنت او را مده هرکز مجال

کز ریاضت کر کنی تن را هلاک | در بقا ماند مخلد جان پاک

چون که اخر خاک خواهد کشت تن | بهر عیش فانیء او جان مکن

چونکه آخر این بدن کردد خراب | چند در تعمیر این کوشی شتاب

چشم عقلت بر کشا او را ببین | انچه خواهی دید در اخر چنین

هو المثل

عاقل اول بیند اخر را بدل   انور اخر بیند از دانش مقل

تو ببین اول بچشم اعتبار   انچه خواهد گشت آخر اشکار

اینهٔ دل را بصیقل ده جلا   تا در و بینی تو اسرار خدا

کر جلا میشود مرآت دل   نقشها بینی ورای آب و گل

کشف کردد در دلت اسرار حق   پر شوی از تابش انوار حق

سر غیبت را بیاموزد خدا   محرم و همراز خود سازد ترا

سر غیب ار اسزد اموختن   که تواند لب ز گفتن دوختن

کر ترا شد سر پنهان اشکار   حفظ کن با کس مکو مستور دار

سر حق را کم کنی در دل دفین   مخزن اسرار را باشی امین

هست دل کنجینهٔ اسرار حق   هست دل آیینهٔ دیدار حق

لامکان شاهیست اندر دل مقیم   کو نمیکنجید در عرش عظیم

شد دلت مغز و تن تو قشر آن   مغز دل در قشر تن کشته نهان

مغز نغزی دارد اخر آدمی   یکدمی انرا طلب کر زان دمی

کو نیابی مغز نغزی در درون   قشر بی مغزی تو ای نادان دون

تو یقین دان نیستی تو آدمی   بلکه تو از کاو و از خر هم کمی

کاو و خر را نیست در دوزخ عذاب   آدم بی مغز را دوزخ مآب

هر چه کردی در جهان جرم و کناه   جمله خواهد ماند در نامه سیاه

هر چه تو اندوختی از خیر و شر   جمله خواهی دید از نفع و ضرر

جمله خواهی خواند از نامه سیاه

کر بکار

هو الرافع

کر بکاری خستهٔ خود کشتهٔ   در حریری در قزی خود رشتهٔ

دو جهان کر میکنی ظلم و ستم   در جحیم اید ترا قهر و نقم

کر کنی اعمال صالح در جهان   تا ابد در راحتی اندر جنان

اندر اینجا تخم نیکی هر که کشت   می برویاند خدا اندر بهشت

در جهان تو هر چه کردی کشتکار   اندران عالم بروید اشکار

کر کنی اینجا ز مالت خیرها   عشر امثالت دهد انجا خدا

چون سجودی یا رکوعی مرد کشت   شد سجود او دران عالم بهشت

تخمها دان این رکوع و این سجود   چون تو میکاری برویاند ودود

ور بکاری تخم عصیان و کناه   هم برویاند دران عالم آله

کاشتی تخم بدی اندر جهان   اندر انجا مثل ان روید همان

هر چه از مردم تو بستانی بزور   میدهی اندر قیامت بیقصور

میشوی سر خوش تو اینجا از شراب   میکشی در دوزخ انواع عذاب

چون ز خشم آتش تو در دلها زدی   مایهٔ نار جهنم آمدی

میزنی تو زخمها با مردمان   میزنند انجا ترا کرز کران

فعلها که میکنی از خیر و شر   در قیامت جمله میکردد صور

در بهشت انهار و اشجار و ثمار   در جهنم کژدم و زقوم و مار

جمله از افعال میروید یقین   پس بکن فعل حسن نیکو ببین

فعلها که کردهٔ اعضای تو   جمله محسوسات کردد وای تو

هو

باش تا اجزای تو چون بیضها … مرغها زایند اندر انتها

هین نکهدار ای پسر اجزای خود … دور کن زافعال بد اعضای خود

هم بکن بر فعل خیر اعضات را … تا بیابی راحت جنات را

انزمان که تو بزادی از بدن … روح صافی کشته و رسته زتن

جمله افعال و صفاتت انزمان … هم بزاید جان شود مانند جان

هرچه باشد خوب و زشت و نیکوی … جمله با جانت بماند تا ابد

چون دوم بار آدمی زاده بزاد … پای خود بر فرق علتها نهاد

رست از تن بود علتها زتن … جان چو آهو در چرا اندر ختن

بلکه کویم من ازینها ای خدا … می نیابم در دو جهان یک آشنا

کر شود حاضر همه نقل و شراب … هرچه خواهی از کباب و از رباب

چون نباشد همدم خوب لطیف … می نیابی ذوق الا با حریف

شاهدی را کو حریف و همدمی … در فراق یار می سوزد همی

عقل دراک از فراق دوستان … همچو تیرانداز بشکسته کمان

پس بیا ای طالب اسرار حق … کر بخواهی زین کتابم یک ورق

سرخوش و حیران بمانی تا ابد … که فراموشت شود هر نیک و بد

چون شوی قانع بانسان جهان … چون نمی خواهی تو اسرار نهان

تو بیا عرفان بجو از عارفان … که بجان عرفان بماند جاودان

هرچه باشد در جهان کرد فنا … جان بعرفان سر همی اندر بقا

العزیز المتعال
هو

هرچه از وی شاه کردی در جهان … از فراق او بیندیش انزمان

هرچه از وی عاقبت آید فراق … زابلهی باشد مر انرا اشتیاق

پس بیا تو عاشق درویش باش … بکذر از دنیا و بی تشویش باش

می ببایدجست یار رهروی … تا شود آن پیشوا تو پیروی

باش سالک در طریق مولوی … مرشد خود کن کتاب مثنوی

کاه در قبض و کهی در بسط رو … لیک اندر قبض هم در بسط شو

چونکه قبضی آیدت ای راه رو … آن صلاح تست آیس دل مشو

قبض باشد در مثل همچون شتا … کز پیش آید بهار جانفزا

قبض چه بود در ریاضت تن کشی … چون کشی تن را زحق آید خوشی

از غذای تن اکر یابی فطام … از معارف می دهی جان را طعام

میکشاید در دل تو رازها … میکند شهباز جان پروازها

در درونت میکشاید حق دهان … زان دهان آید طعام حق بجان

این دهان بستی دهانی باز شد … کو خورنده لقمهای راز شد

کر کشاید جان دهان معنوی … لقمهای راز را اکل شوی

جان تو فربه شود زان لقمها … میکشاید پر ببرد تا خدا

بر تراز کون و مکان پرواز او … پادشاه راز دان همراز او

پس مکن فربه تو تن را از غذا … خوشتر او را محنت و رنج و عنا

بهر کان تن را ز راحت به الم … خوشتر است او را زشادی درد و غم

هرچه از وی

قند شادی میوهٔ باغ غم است / این فرح زخم است وان غم مرهم است
گر شود تن شاد و خرم در جهان / میکند از درد غم و اندوه جان
گر تو تن را شکر و حلوا دهی / زهر قاتل در دهان جان نهی
این تن ما چونکه ضد جان ماست / حرمت رغبت بتن جان را صفاست
تن بحث چون ضعیفست و نحیف / جان بعزت پس لطیفست و شریف
صبر کن از لذت تن چند روز / تا ببینی آن جمال جان فروز
صبر میپند ز پرده اجتهاد / روی چون گلنار و زلفین مراد
صبر تواند رجهاد و درعنا / پرده بردارد ز روی دلربا
گرچه روی دلربا را پرده نیست / روی دل لیکن مجلا کرده نیست
چند گویی تو مرا کو دلربا / تو مجو بیرون ورا از دل ربا
ظاهر است او لیک تو غافل ازو / چرک غفلت را ز روی دل بشو
چند پنداری ورا از خود جدا / تو د راین پندار محجوب از خدا
آفتی نبود بتر از ناشناخت / تو بر یاری نداری عشق باخت
تو بر یاری تو خود یاری همین / دور افتادی ز خود هم دور بین
ای اخی تو خویش را نشناختی / هم ز خود بر خود تو پرده ساختی
پردهٔ جان تو نفس تو تنست / لازم آمد نفس سگ را کشتنست
مانده ای محجوب هر نادان ز جان / خویشتن را نفس پنداری همان
نفس را عزت کند آن بدگهر / ز احترام و عزت جان بیخبر

طرا

هو الحی

ای خنک از آنکه ذلت نفسه / وای آنکس را که یروی رفسه
گر بود آن نفس غالب روح را / میکند در دام شهوت مبتلا
عقل را آن نفس خر بنده کند / دایما در خدمتش بنده کند
آنکه هست او بندهٔ این نفس دون / شد دلیل گر عالم است او ذو فنون
هر که عاشق نیست علم اوست جهل / گرچه باشد ذو فنون او نیست اهل
گر بخوانی علم عشق از عاشقان / که شوی تو محرم راز نهان
آن طرف که عشق می افزود درد / بوحنیفه شافعی درسی نکرد
عشق بحث و درس دانشمند نیست / عشق بیچون است چون و چند نیست
هست دانشمند معمار فنا / عشق چون گنجیست در ویرانها
مقتدا عقلست دانشمند را / بگسلاند عشق آن پیوند را
عقل از اسرار عشق آگاه نیست / همتش جز عز و مال و جاه نیست
موت عاشق شد حیات و وصل دوست / گوید او دایم همیشه از روست
اقتلونی اقتلونی یا ثقات / ان فی قتلی حیاتا فی الحیات
موت عاشق هست چون موت حباب / که رود باد از میان میماند آب
باد هستی چون برون جست از وجود / غرق گردد عاشق اندر بحر جود
مرد دانشمند میترسد ز موت / که شود مطلوب او از موت فوت
که رود این جاه و این وضع و وقار / افتخار و اعتبار و اشتهار
روی معشوقست عاشق را کتاب / خواند از حسنش هزاران فصل و باب

هو الاکرم

عاشقانرا شد مدرس حسن دوست | دفتر و درس و دبستان روی اوست
کشف گشته عاشقانرا زان جمال | علم و حکمت کوست بی بحث و جدال
عاقلانرا عزت و فضل و فنون | عاشقانرا شورش و شوق و جنون
آرزوی عاشق صادق همان | بذل کردن در ره معشوق جان
عاشقانرا نیست و هجران قرار | چون شد او در اشتیاق و انتظار
عاشقست عاشق بمردن بی‌قرار | پیش عاشق کی نباشد بیم جان
ای فسرده عاشق ننگین نمد | کو ز بیم جان ز جانان میرمد
چون بمیری جان بجانان میرسد | تا نمیری در میانه هست سد
وصل معشوقست مرگ عاشقان | هیچ باشد عاشقانرا بیم جان
بلکه پیش از مرگ عاشق مرده است | کشته فانی جان بجانان برده است
در دل عاشق چو شمع عشق تافت | کشته معشوق او ز خود تبدیل یافت
هر که عاشق گشت او ابدال شد | او ز خود خالی شد و برحال شد
کیست ابدال آنکه او مبدل شود | خمرش از تبدیل یزدان خل شود
زنده از خود گشته است ابدال حق | مس او زر گشته ز استبدال حق
پس تو در تحصیل این خوش حال باش | روز و شب مشغول استبدال باش
اندر آ در آتش عشق خدا | شو گدازان همچو مس در کیمیا
تا فنا کرده مس تو زر شوی | سنگ نیست فانی شود گوهر شوی
هین بکش درد و بلا و جور و جفا | تا رهی از تیره گی یابی صفا

[illegible]

هو العدل العادلین



من عجب دارم ز جویای صفا | کو گریزد وقت صیقل از جفا
تا نپنداری که آسانست عشق | زبده دان که داد از جان عشق
عاشقی درد و بلا و محنت است | عاشقی رنج و عنا و شدت است
عاشقی شد سوختن در نار عشق | هست خود باختن در کار عشق
کار دشوارست و سخت و مشکلست | میگریزد هر کسی کو عاقلست
هیچ عاقل می‌بسوزد خویش را | همچو عود خشک در نار جفا
عشق چون دعوی جفا دیدن گواه | چون گواهت نیست شد دعوی تباه
کی شود این عشق کار عاقلان | پیشهٔ دیوانگانست این همان
خود نباشد عاشقی از اختیار | عشق آید از جناب کردگار
داد حقست نیست از سعی و طلب | هست احسان مسبب بی‌سبب
عشق باید عقل دیوانه شود | در قتال نفس مردانه شود
میشود مغلوب نفس او ز زن | عقل چون شد مرد گردد نفس زن
گر نه نفس اندرون را هستی | ره زنانرا بر تو دستی کی بدی
گر قوی شد عقل تو از عشق جام | مست گردد عقل و گردد نفس رام
عقل اگر بر نفس ظالم گشت چیر | می‌شود با پادشاه جان وزیر
نفس کافر کرده آن دل را اسیر | می‌نماند از اسیری شه وزیر
شاهد دل را برو با شاه جان | شاه با شاهد کند عیش نهان
شاهد است دل مستحق عز و ناز | کشته از شهوت اسیر حرص و آز

هو اشفع

زان عوان چون مقتضی که شهوتست … دل اسیر حرص و آز و آفتست

دل کزین بند گران کرد خلاص … میشود با کیقباد روح خاص

عقل و دل با روح کردند اتفاق … نفس تابع گشت وارست از نفاق

چون چنین شد حال عاشق میشوی … با وصال دوست لایق میشوی

میشوی از حبس این دنیا خلاص … نزد یزدان میشوی مقبول خاص

چون شود پر در دلت مهر خدا … پس خواهم دوست میدارد ترا

در دل تو مهر حق چون شد دو تو … هست حق را بیگمان هم مهر تو

مهر تو از مهر حق دارد مدد … تو نتیجه مهر او دان مهر خود

مهر او مهرست و ذره مهر و ماه … از ضیاء مهر بینی ذره را

در دل ما میل و رغبت داد اوست … در درون مهر و محبت داد اوست

مستی ما از مدام جام اوست … قرب ما از لطف از انعام اوست

گر بخواهد قربت و وصلت دهد … پرده هستی ما یکسو نهد

قرب نی بالا و پستی رفتنست … قرب حق از حبس هستی رستنست

او قریب از ما بما وین طرفه ما … در حجاب هستیم از وی جدا

مای ما خود پرده بر ذات اوست … پرده وا شد نفی ما اثبات اوست

هست این هستی ما ما را حجاب … بر رخ زیبای او هستی نقاب

در میان او و ما هستیست سد … سد هستی نیست شد ماند احد

هستها از نیستی آرد اله … نیستی دان صنع او را کارگاه

هو البصیر الناظر

کارگاه صنع حق در نیستیست … غره هستی چه دانی نیست چیست

تو بیا و ز هستیت غره مشو … مانده در حبس این هستی گرو

تو بجو اندر فنا و نیستی … هستی خود را اگر احمق نیستی

این غبار هستیت را ده بباد … چونکه از هستی برستی باش شاد

در دلت گر هست میل نیستی … میل معشوق است تو خود کیستی

میل دارد یار با ما مختفی … میل او دریا و میل ما کفی

میل معشوقان نهانست و ستیر … میل عاشق با دو صد طبل و نفیر

میل معشوقان ز غیرت بس نهان … میل عاشق با فغان نعره زنان

عاشق و معشوق را عشقست اصل … اوست از هر دو طرف جویای وصل

کس چه داند گنج پنهان عشق است … عاشق و معشوق را کان عشق است

عاشق و معشوق از آن کنج نهان … زین سعادت دور مانده دیگران

هر که عاشق نیست او بیگانه است … او ازین وصلت برون خانه است

جان نامحرم نه بیند روی دوست … جز همان جان کز اصل از کوی دوست

جان عاشق آمده از کوی دوست … او به بیند عاقبت هم روی دوست

هر که عاشق نیست او نامحرم است … نیست آدم صورتا گر آدم است

او نخواهد دید هرگز آن جمال … جز بعاشق وصل معشوقست محال

عشق بحر موج زن دایم بجوش … جای مرغابست و ماهی نی وحوش

عشق بیگانه است از هر دو جهان … محرم او عاشقان دیوانگان

هو احکم الحاکمین

بادو عالم عشق را بیگانگی / واندر او هفتاد و دو دیوانگی

پس بیا تو عاشق دیوانه باش / جهد کن با عاشقان همخانه باش

گر بپرسی خانهٔ ایشان کجاست / خانهٔ ایشان در اقلیم فناست

کعبهٔ عشاق شد آن خانقاه / گر روی آنجا نیابی جز الله

هین بیا در بادیهٔ فقر و فنا / باش همره قافلهٔ عشاق را

تا رسی با حق کنی حق را طواف / حاجی ناجی شوی تو بی خلاف

حج زیارت کردن خانه بود / حج رب البیت مردانه بود

خانه را گر حج کنی یابی ثواب / حج رب البیت وصل بی حجاب

حج بیت از بادیه رنج و الم / حج رب البیت رفتن در عدم

آن بهجرت از وطن شد در راه / این وجود خویش را کردن تباه

گرچه مکروه است آن درد و بلا / صعبتر آنکه کنی خود را فدا

اجر آن مکروه شد دار السلام / اجر این با وصل حق عیش مدام

هرچه مکروه است چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیب است و خلیل

این ریاضات عمل در راه دین / وین ز شوق ذوق است زادی و آیین

ترک راحتها و لذتها بعشق / درد و ذلتها و محنتها بعشق

گرچه مکروه است نفست را یقین / شد از اینها روح را راحت قرین

نفس تو خواهد درین دار فنا / میکند با عیش خوش ذوق و صفا

دولت و عزت به بیند در جهان / شادمان یا اختلاط دوستان

در حقیقت

هو احسب الحاسبین

در حقیقت دوستانت دشمنند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند

دوستانت همچو تو اهل تنند / دایما در راحت تن می تنند

هر که عاشق نیست او تن پرور است / جانش آن جان است که در کار خر است

حظ آن جان میشود از حظ تن / او چه داند حظ وصل ذو المنن

روح انسانی که هست او جان جان / جان از او یابد حیات جاودان

جنبش تن بی گمان از جان بود / عشق و شوق جان هم از جانان بود

تن بجان جنبد نمی بینی تو جان / لیک از جنبیدن تن جان عیان

جان ز جانان گر نمی یابد حیات / جنبش تن می شود در سیئات

جان ز جانان چون حیات خاص یافت / تن بانواع عبادت می شتافت

هر که روحش روح حیوانی بود / جنبش او جمله شیطانی بود

هر که روحش روح انسانی بود / جمله جنبشهاش رحمانی بود

نیک کردی یافتی از حق نعیم / بد کنی میسوزدت نار جحیم

چون بدی کردی بترس ایمن مباش / زانکه تخم است و بروید خفاش

ای برادر باش نیکوکار تو / تا توانی تخم نیکو کار تو

نیست ضایع نیک و بد افعال تو / دامنت گیرند چون اطفال تو

جنبشت گر هست بر فرمان حق / یافتی احسان بی پایان حق

ور بجنبی بر مناهی وای تو / شد جحیم از قهر حق ماوای تو

جنبش مرد خدا از عشق دوست / جنبش اهل هوا بر نقش پوست

مرد خدا از عشق دوست

هو الرحمن الرحیم

جنبش اهل فساد ان سو بود * که زنار و غمزه و ابرو بود
هرکه را در حکم شیطانست دل * میل او باشد بنقش آب و کل
دل که هادی باشد او را ذو الجلال * او نخواهد جز جمال لایزال
زشت کرد در پیش چشمش نقش پوست * میشود در آرزوی حسن دوست
نقش تن را ابلهان دل داده اند * چشم جان از نور حق نکشاده اند
اهل معنی را هدایت رهنماست * اهل صورت کمرهند از راه راست
جز مقام راستی یکدم مه آب * هیچ حارس مر ترا چون چشم نیست
چشم را کر نور یزدان نیست نور * او ز حسن لایزالی هست کور
کر نیاید نور حق بر نور چشم * او نه بیند از شرا الا که چشم
چشم کو حق بین نباشد کور به * یا ورا کر هد برد نبود دور به
هرکه او را کور باشد چشم تن * میکند الوده او ثوب و بدن
چشم دل از نور حق چون نیست باز * ان دل از شستی شود الوده باز
کور اکر از بند پالوده شود * هردمی او باز الوده شود
یا الهی هم تو ده پالوده کی * هم تو ده پاکی ز هر الوده کی
چشم دل را از عنایت سرمه ساز * تا بنور تو می شود ان چشم باز
ما خدایا بس خطاها کرده ایم * خویش را در دوزخ جا کرده ایم
لیک از عفو و کرم داریم امید * کر شقی بودیم ما را کن سعید
تو کریمی ما لئیمیم ای خدا * عفو کن انا ظلمنا نفسنا

انکه

هو التواب

انکه فرزندان خاص آدمند * نغمهٔ انا ظلمنا میزنند
ای برادر توبه کن از هر کناه * خوف کن از نغمت قهر اله
دست یک شیخی بکیر و توبه کن * خویهای بد بکن از بیخ و بن
بنده شو و شیخ خود را شو مطیع * دور شو از جمله افعال شنیع
اعتقاد پاک کن ان شیخ را * تا نه پنداری که هست از حق جدا
چونکه کردی اعتقاد او را بجان * هیچ جای نیست کردن امتحان
شیخ را کر پیشوا و رهبر است * که مریدی امتحان کرد او خر است
چه کنی اش امتحان ای خر بیا * کیستی تو امتحان کن خویش را
کر تو مرد حق شناسی راست بین * هرکرا بینی مبین کج راست بین
تو بکن ایمان خود را پاک و صاف * هرکرا بینی مدان او را کزاف
هرکه ایمان اورد الله را * کشت منسوب آن ان درکاه را
جمله از یک نور روشن مؤمنان * شمعها قندیلها ابدان شان
مؤمنان معدود لیک ایمان یکی * جسمشان معدود لیک اینجان یکی
نور ایمان هست از انوار هو * هرکجا تابد شود خلقش نکو
مؤمن از اسمای الله کریم * هست پس ایمان ز اوصاف قدیم
هر دلی کز نور ایمان شد منیر * ان دل از اسرار حق باشد خبیر
هادی ان دل شود الطاف حق * وصفهای او شود اوصاف حق
وصفهایش چونکه کشت از تن جدا * رفت در دریای اوصاف خدا

هو الحسیب

بس کسان که از جهان بگذشته اند / لا نیند و در صفات اغشته اند
در صفات حق رسیدا و صاف شان / ذات شان واصل بذات بی نشان
جسم ایشان بود مرات خدا / بود تابان اندر و ذات خدا
جان ایشان بد ضیا زان افتاب / افتاب امد ضیا را هم ماب
گر تو داری ارزوی جنتشان / جان خود با جان ایشان برسان
جان تو با جان ایشان چون رسد / بی گمان ان جان بحق واصل بود
روح خود را متصل کن ای فلان / زود با ارواح قدس سالکان
متصل کن روح خود با روح شان / تا رسد روحت بوصل بی نشان
گشته ایشان همچو مرغان صافات / عزم ایشان تا باقلیم حیات
می پرند اندر هوای وصل یار / نیست ایشان را دمی یکجا قرار
کار انخاصان بعامه نصح و پند / که بپرید انجهان دام است و بند
هم بعقل و هم بقول این ناصحان / میکنند ارشاد با خلق جهان
پند فعلی خلق را جذاب تر / که رسد در جان هر با گوش و کر
ناصح ار با قول گوید نصح و پند / فعلهای او چو افعال لوند
انچه گوید مردمان را هر زمان / فعلهای او همه بر عکس آن
خلق بینند اینچنین کردار او / میکنند اکراه از گفتار او
خود قلوب خلق این اخر زمان / میرمد از پندهای صالحان
کرم کرد و کور دل چون بشنوند / پند ناصح را ولکن نکرود

کور چون



کور چون شد کرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
چون دلش کور است این کر بی نور / میرود زود او بماند در سرور
چشم دل چون کور باشد مرد حق / چون دهد زاسرار حق او را سبق
چشم سر چون کور باشد در جهان / جمله تصویرات او باشد نهان
چشم دل گر کور باشد همچنان / نیست تصویرات غیبی اش عیان
چشم سر بیند صور کوته دراز / چشم معنی در معانی گشته باز
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته انجا که خداست
هر که او را باز باشد چشم جان / انجهان بی نشان گردد عیان
چشم باطن واگشاید نور شیخ / ای خنک انرا که شد منظور شیخ
شیخ کامل چشم جان را سرمه سان / چشم جان تو شود زان کحل باز
بنده شو تا کحل می بخشد ترا / چشم جان از کحل او یابد ضیا
گر کند ان دیده ور بر تو نظر / میکنی با همتش بی پا سفر
چونکه با شیخی تو دور از زشتی / روز و شب سیار همچو کشتی
هر که در کشتی نشیند با حضور / می برد کشتیش تا اقلیم دور
شیخ کشتیبان و کشتی همتش / شد همان کشتی نشستن صحبتش
وارثان انبیا اند اولیا / میدهند ایشان ز حق پیغامها
شیخ کامل نایب پیغامبر است / همچو پیغامبر بخلقان برتر است
شیخ تو پیغمبر ایام تست / هین بیا در خدمتش میباش چست

هو المانع

مگسل از پیغامبر ایام خویش — تکیه کم کن بر فن و بر کام خویش

می نیابی تو بخود راه خدا — شیخ باید پیشوا و رهنما

کی شوی تو بندهٔ مردان حق — ننگ داری خواجگی دادت قلق

کشتهٔ تو بندهٔ نفس خسیس — خویش را از جهل پنداری رئیس

تو بعلتهای شهوانی علیل — در تماشای جهان مانده ذلیل

تو بمال و جاه کی باشی عزیز — کودکی تو این جهان جوز و مویز

ای تو بندهٔ این جهان محبوب جان — چند گوئی خویش را خواجه جهان

شیخ کامل خواجه است و سرور است — این جهان پیشش ز سرگین کمتر است

شیخ گو شد بندهٔ خاص خدا — پیش قدرش هیچ باشد ماسوا

پادشاهی خود یقین در بندگیست — عزت و اقبال در افکندگیست

بندهٔ حق پادشاه جاودان — نیست باقی شاهی شاه جهان

بندگی حق مخلد زندگیست — در حقیقت پادشاهی بندگیست

پادشاهان جهان از بدرگی — بو نبردند از شراب بندگی

پادشاهان سرخوشان تاج و تخت — از شراب بندگی مستیست سخت

از شراب بندگی سرمست شو — تا شوی عالی و سافل پست شو

ننگ و عار است عاشقان را تاج و تخت — شد فنا و نیستیشان عز و بخت

چونکه خواهد ماند از تو مال و جاه — دل منه بر مال و جاه ای پادشاه

چون بپرد زین قفس این مرغ جان — کی شود این مال و زر همراه آن

هو اعدل العادلین

هم مجانت نگردد مال و زر — زر بده سرمه ستان بهر نظر

پادشاهی جهان بازیچه ایست — شاه باقی طلب اینجامه ایست

پادشاهی ابد عشق خداست — گرچه عاشق صورتا خوار و گداست

عاشقان شاهان ملک بیحدند — تا ابد در پادشاهی سرمدند

شاهی شاهان عالم عاریه است — عاریه بیرون رود آخر ز دست

گر همی خواهی تو ملک پایدار — ملک فانی را هلی کن تار و مار

ملک برهم زن تو ادهم وار زود — تا بیابی همچو او ملک خلود

پور ادهم ملک فانی را بداد — گشت در اقلیم باقی کیقباد

چون نخواهد ماند باقی ملک و مال — چون نخواهی عز و جاه لایزال

فقر از آن رو گشت فخر مصطفی — بود عاشق او بدیدار خدا

هرکه باشد طالب دیدار حق — هستی خود را کند ایثار حق

هرکه شد او عاشق دیدار دوست — گرد کوی دوست گشتن کار اوست

تشنه را خود شغل چه بود در جهان — گرد آب و حوض گشتن جاودان

ای برادر عاشق دیدار باش — یکدمی غافل مشو در کار باش

کن تماشای جمالش آرزو — جوش کن چون دیگ اندر جستجو

چون کسی کو اشتری گم کرده است — در طلب جویان و پرسان گشته است

یاوه کردی اشتری گم یاب تو — چست شو در جستجو بشتاب تو

دوست را با جان تو هست اتصال — لیک تو غافل شدستی زین وصال

هو الحاضر الناظر

اتصالی بی تکیف بی قیاس | هست رب الناس را با جان ناس

این عجب که هستی تو هست او | کشته کو کو کو تو کردی کو بکو

در بغل گم کرده تو کیسه را | در طلب این سو دان سو هر جا

در بغل کن دست را از خود طلب | تا بیابی و کنی عیش و طرب

دوست را بیرون مجو از خود بجو | چون بجوی آب را میجو زجو

هیچ پایانی این صحرای دل | منتهایی نیست پایانهای دل

این جهان خم است دل چون جوی آب | این جهان حجره است و دل شهر عجاب

شد یقین که اینجهان زاندیشه شد | صنع اندیشه را دل پیشه شد

هست این اندیشه اندر دل نهان | بی نیابی هیچ در کون و مکان

تو بکن اندیشه کین اندیشه چیست | آنکه اندیشه کند او کو و کیست

در دلت او میکند اندیشه او | باکه گویم محرم اسرار کو

هست ما خود همان اندیشه است | ما چو شیر و جسم ما چون بیشه است

جسم ما دو پوش ما شد در جهان | ما چو دریا زیر این که در نهان

جسم ما انبان پر خلط آو خون | باطنا ما از همه عالم فزون

جسم را اجزا و اعضا و حواس | روح را ذات و صفات بی قیاس

ما که گنج عشق را گنجینه ایم | ما جمال دوست را آیینه ایم

از شراب عشق پر شد جام ما | نیست یکجا یکدمی آرام ما

گشت مست او چنان عشق خدا | جمله خوشها گشت ناخوش پیش ما

هو البصير

عشق در هنگام انبساط اخشم | زشت کرداند لطیفان را بچشم

ای برادر باش تو جویای عشق | نوش کن از جام حق صهبای عشق

گر بنوشی تو رحیق از جام عشق | مست گردی و شوی بدنام عشق

ظاهرت را میکنی گرچه خراب | لیک از باطن بر اندازی حجاب

چونکه گردد باطنت باغ ارم | ظاهرت گر نیست گردد نیست غم

ظاهرت هیچست و فانی و هباست | باطنت آراسته بزم خداست

ظاهرت از تیره کی افغان کنان | باطن تو گلستان در گلستان

ظاهرت خواهد شدن آخر خراب | جسم تو آخر شود مشتی تراب

باطنت باقی بماند پایدار | اندرو عیش مؤید وصل یار

اهل دل کردند صورت را خراب | کرد در باطن خداشان فتح باب

ظاهرا مسکین و غمگین خوار و زار | باطنا شاد و فرح با وصل یار

ظاهرش پژمرده و کشته خراب | باطنش با شاهد و شمع و شراب

عارفان رو ترش همچو خارپشت | عیش پنهان کرده در خار درشت

احمقان را نیست از باطن خبر | لاجرم ماندند در بند صور

اهل ظاهر زان شود صورت پرست | کز شراب مکر شیطان است مست

کشته او قانع بعیش اینجهان | ذوق اینجا می شناسد او همان

او ندانست اینجهان خاک تود | پیش آنعالم خس بی چیز بود

انجهان دریای بیحد و کران | برگ کاهی دان تو پیش اینجهان

هو شفیع المذنبین

این بیابان در بیابانهای او / همچو اندر بحر بی یکتای مو
این بیان اینجهان بی ثبات / این بیابانهاست عشق بی جهات
این بیابان اهل دنیا را مکان / ان بیابانها مقام عاشقان
این جهان واهل این هم بیوفا / عشق و عاشق شد بقا اندر بقا
تو مجو هرگز وفا زاهل جهان / گر وفا جویی بیا با عاشقان
پیش عاشق نعل پاره مال و زر / اهل دنیا نیست الا مرده خر
زین خران تا چند باشی نعل دزد / گر همی دزدی بیا و لعل دزد
نعل مال و زر متاع دنیوی / لعل اسرار و رموز مثنوی
گر خری تو شد سزاوار تو نعل / کاه و جو جو تو چه دانی قدر لعل
نیست پیش عاشقان قدر جهان / اخر است دنیا و طلابش خران
اندر آخور قسم خر کاه و علف / خر چه داند عز و اقبال و شرف
دوست میدارند اخور را خران / احمقان زانست چنان ملک جهان
ای خنک انرا کزین ملکی بجست / که اجل این ملک را ویران کرست
گر نهٔ خر نیست اخور جای تو / ملک علیین بود ماوای تو
گو ترا این اخور دون خوشتر است / صورتت انسان و معنیت خر است
روح تو گر روح انسانی بدی / او کجا قانع بدین فانی بدی
هست انسان مظهر ذات خدا / از صفات حق شد او را وصفها
ما که انسانیم از ما جو خدا / جمله زو دان خلق ما و خُلق ما

خلق

هو مجیب دعوة المضطرین

خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
هر که شد انسان کامل پادشاست / جملهٔ اوصافش اوصاف خداست
وصفها بخشد خدا ز اوصاف خود / مؤمنان را جاودانی و ابد
وصف شان چون شد ز وصف کردگار / کی فنا گردد بماند پایدار
جملهٔ اوصاف و اخلاق نکو / در بقا با جان بی پایان او
زان صفتها هم اثرها هر دمی / زاید انها هم بجان ماند همی
مرد محسن لیک احسانش برد / نزد یزدان دین و احسانش خرد
هرچه اندر دین و احسان کاسبست / میکنی با جان بماند پایدار نیز
پس بیا جان پدر گر عاقلی / خیرها کن تا بیابی واصلی
عقل کامل گر بجان باشد وزیر / میکند تدبیرهای دلپذیر
شاه جان کو شد باحسان و کرم / تخم احسانها بکارد دمبدم
ان وزیرار ناقص است و بدگهر / شاه جان را میکند زیر و زبر
عقل تو دستور مغلوب هواست / در وجودت رهزن راه خداست
عقل کامل کی کند هرگز خطا / کار او دایم صوابست و وفا
جملهٔ افعال او گردد صواب / او منور همچو ماه و افتاب
عقل ناقص میکند دایم خطا / میکند اندر بدی تدبیرها
کی بود کار او همه فسق و فجور / هیچ از حق نیست او را فیض و نور
پس ببین خود را تو مرد اگهی / در ره دین راستی یا گمرهی

هو المحاری

میزوی کیکرم وکه رو رشد   رشته سپدای وانکت میکشد

رشته میدان اختیار و میل را   این سر رشته بدست ان خدا

کر بخیر میکشد کاهی بشر   میرود در امر تقدیر بشر

یا الهی تو بکش سر رشته را   هم بانجانب که آنستی رضا

میل ما را می کشان سوی وصال   خوان وصلت وا بکن ما را حلال

چشم ما را از هدایت بر کشا   نیک را هم نیک و بد را بد نما

ای خدای راز دان خوش سخن   عیب کار ما زما پنهان مکن

از عنایت چشم ما کن واشود   عیب کار ما بما پیدا شود

کار کان حظ تنست معیوب دان   کار کان حظ دلست محبوب دان

کار کز وی آینه دل را صفاست   او یقین کار صوابست نی خطاست

دل شود صافی ز تقوی و صلاح   هر که صافی شد دلش یابد فلاح

کنج احسان خدا اندر دل است   عکس دل در هر دو عالم هر چه هست

باغها و میوه ها اندر دلست   عکس لطف ان درین اب و کلست

محرمی کو تا بکویم راز دل   کو دلی رسته ز حبس اب و کل

محرم این رازها اهل دل است   فهم این سرها نه کار عاقلست

عاقل از اسرار دل اکاه نیست   عقل بیرون نیست این سو راه نیست

موبمو میداند احوال جهان   لیک نادان آمد از اسرار جهان

عقل زیرک کو دلست زین نکتها   عاشق حیران شناسد رازها

ابرها

هو الحسیب

زیرکی بفروش و حیرانی بخر   زیرکی ظنست و حیرانی نظر

مینماید زیرکی سود و زیان   میرساند در مرادات جهان

لیک حیرانی بویرانی کشد   کشکشان تا کنج پنهانی کشد

زیرکی اموزدت علم و هنر   میکشد با شاهی و فتح و ظفر

زیرکیت می کشد سوی فنون   میکشد حیرانیت سوی جنون

زیرکیت می کند حبر جهان   میکند حیرانیت قطب زمان

چون تیمم با وجود اب دان   علم نقلی با دم قطب زمان

علم نقلی جمع کردی ای جنان   در جهان کشتی تو مفتی زمان

از موالی جهان کشتی تو صدر   از همه برتر شدی با فضل و قدر

سیر کردی تو بشهرستان عقل   کوی عزت بردی از میدان عقل

تو ندیدی لیک شهرستان دل   می نکردی در درون سیران دل

هین بیا فانی شو واز خود تهی   زیرکی بفروش و بستان ابلهی

خویش ابله کن تبع میرو سپس   رستکی زین ابلهی یابی تو بس

تو بیا این عقل و دانش را بهل   مرده شو در صحبت یک اهل دل

تا شود رهبر بشهرستان دل   میکنی با همتش سیران دل

کر کنی سیران دل سلطان شوی   سرور اقلیم بی پایان شوی

عقل تو شد پای جانت را عقال   جان کجا یابد بسیر دل مجال

پس فدا کن عقل را در راه عشق   عقل باقی میطلب از شاه عشق

هو اللطیف

عقل را قربان کن اندر عشق دوست
عقلها باری ازان سویست کوست

عقل در تحصیل فضلست و هنر
از جنون عاشقانست بیخبر

عاشقان در بزم معشوق نهان
از شراب خم وحدت سرخوشان

عاقلان با عز و ناموس و وقار
میکنند از فقر و ذلت ننگ و عار

کشته تابع با مراد نفس شوم
بهر عز نفس کوشند در علوم

علم و فن از ان بود نزد هر دنی
تا سلاح او شود در رهزنی

بدگهر را علم و فن اموختن
دادن تیغ بدست راهزن

هر که او بد در ازل زشت و شقی
او نخواهد گشت هرگز متقی

الشقی شقی فی بطن امه

گر ورا اموخته علم و هنر
در شقاوت چیر شد ان بدگهر

علم و حکمت که سلاح او در جهاد
گشت اورا آلت ظلم و فساد

ان شقی گر عالم و حاکم شود
دست یابد مفسد و ظالم شود

خود به بینی اندرین اخر زمان
حاکمان دهر اغلب احمقان

احمقان بیرون نشستند و زنیم
عاقلان سرها کشیده در گلیم

وانکه بد اندر ازل خوب و سعید
چون بعلم و حکمت و قدرت رسید

علم و فضل اورا سعادت میشود
الت زهد و عبادت میشود

اهل تن را علم قدرت شد ضلال
اهل دل را بر کشاید پر و بال

مطلب تن این جهان خاکدان
مقصد جان سیر شهر لامکان

عزم جان در بزم خاص ذو المنن
در زمین تیره عیش و بزم تن

جان کشاید

هو القریب

جان کشاید سوی بالا بالها
در زند تن در زمین چنگالها

ارزوی جان بجانان اتصال
تن نخواهد هیچ ازین خاک ارتحال

جان بحبس تن زجانان امده است
اندرین عالم اسیران امده است

شاه باز است امده بهر شکار
او درین ویرانه کی دارد قرار

این جهان چون اخورست و این خر
او نخواهد گشت زین اخور بدر

هر که اخوربین شود گاو و خراست
هر که اخربین شود نیکو فراست

هر که اخربین تر او مسعودتر
هر که اخوربین تر او مطرودتر

هر که اخوربین شود او روز و شب
اندرین دنیا کند سعی و طلب

مقصد اقصای او اینست همان
عزت و راحت بیابد در جهان

هر که اخربین شود او هر زمان
میشود در کسب کار ان جهان

او چو مرغی در قفس بیقرار
پر شده از اشتیاق وصل یار

اینجهان و اهل این فانی شود
انجهان و اهل ان ماند ابد

نصیحه

اینجهان و اهل این بیحاصلند
هر دو اندر بیوفایی یکدلند

سعیها دارند این اهل جهان
در جهان با عز و جاه و خانمان

در امور عیش دقتها کنند
دایما در جهد استقصا کنند

پر شده با فکرها تدبیرها
کار ایشان مکرها تزویرها

اندرین دنیای فانی این خسان
هر یکی شد موشگاف و خرده دان

از کیاست و زخرد لاف زنند
احمقند و سخت کند و کودنند

نفس اگرچه زیرکست خرده دان   قبله‌اش دنیاست او را مرده دان
گرچه میکوشی تو در فضل و هنر   لیک بس دونست هستی و بد گهر
گر بکردی ترک عزّ این جهان   کشف گشتی بر تو اسرار نهان
چونکه عاشق نیستی هستی تو خر   میشود خر مهره این علم و هنر
گر جل خر را ز اطلس میکنی   کی بیفزاید ز قدر ان دنی
زین هنرهای شوی ای خر تو شاد   چون بمردی جمله را دادی بباد
ان هنرهای دقیق و قال و قیل   قوم فرعونند اجل چون اب نیل
علم تو گر علم ربانی بدی   از فنای جسم کی فانی بدی
سرمدی بودی و باقی همچو جان   ماندی با جان پاکت جاودان
گر بدی ان علم تو از داد حق   دایما از حق بخواندی تو سبق
علم تو بهر هوای نفس بود   نفس فانی گشت زان علمت چه سود
کسب و کاری که نه از بهر حقست   مکر شیطانست آن ان بی رونقست
زان همه کار تو بی نورست و زشت   که تو دوری از فروغ نور بهشت
ور برای حق بود علم و عمل   دور باشی از فساد و از دغل
بوده در اصل پاکیزه سرشت   در تو پیدا گشت اثار بهشت
پاک باش و صاف کن اوصاف را   بعد از ان میکوش در راه خدا
پاک کن خود را و با حق کن نیاز   که طهارت باید وانگه نماز
خانهٔ دل اولا خلوت بکن   بعد از ان معشوق را دعوت بکن

ای دل از کین و کراهت پاک شو   بعد از ان الحمد خوان چالاک شو
حمد خوان ان خالق محمود را   بی ریا عابد شو ان معبود را
گر شوی مقبول ان معبود تو   حامدی و گشته محمود تو
تو شدی مقبول ان صاحب کرم   که ز کن کونین آورد از عدم
چون تموج کرد بحر بی نشان   کف بزد و زان شد زمین و اسمان
خود چه چیزست این زمین و اسمان   برگ سبزی دان ز باغ لامکان
اسمانها و زمین یک سیب دان   کز درخت قدرت حق شد عیان
کرده است ان خالق بیچون عیان   قدرت خود از زمین و اسمان
اسمانها و زمین اثار او   شد منور جمله از انوار او
او منزه از زمین و اسمان   لیک در هر ذره‌ئی گشته عیان
از عنایت گر کند چشم تو باز   تو عیان بینی و گردی اهل راز
ور ز قهر او بر دلت مهری زند   در عمای جهل مانی تا ابد
مهر حق بر چشم و بر گوش خرد   گر فلاطونست حیوانش کند
یا الهی تو مزن ان مهر را   بر دل شوریده مجنون را
اینهٔ حسهای ما را کن جلا   اندر آن آیینه حست وانما
گر نه بخشی چشم ما را فر و نور   در حجاب قهر مانیم کور
آینهٔ دل از زمان یابد جلا   گر کنی پرهیز از لوث و غذا
از غذای تن اگر یابد فطام   تو ز خوان خاص حق نوشی طعام

هو العالم

زین خورشها اندک اندک باز بر   کین غذای خر بود نه آن حر

بنده تن چند باشی باش حر   از غذای این تن فانی ببر

قوت باقی جو ز معطی غنی   هین مشو قانع باین قوت دنی

این غذاها نفس را قوت دهد   آن غذا مر روح را قوت دهد

این غذا تن را برد بر آب و نیز   وان غذا جان را کند پاک و عزیز

گر نمائی میچشی زان غذا   خود غذا چه بود که جان کردی فدا

چون نخوری یکبار از ماکول نور   خاک ریزی بر سر نان تنور

گر تو باشی عاشق مست خدا   نور حق یابی ز هر قوت و غذا

گر ز غیر دوست رو برتافتی   دوست را اندر دل خود یافتی

در درون دل اگر یابی ورا   بعد از آن هرگز نگردی زو جدا

گر چه حبس گوشتی و پوستی   تو درین حبس و عنا با دوستی

هر که در زندان بیابد وصل یار   گرد دان کهدان مر او را بزم زار

هر که باشد همنشین دوستان   هست در گلخن میان بوستان

ور بگلشن همنشین دشمن است   بی شک آن گلشن قبیح از گلخن است

دوست را بیرون مجو اندر دلست   روح در دل پادشاه عادلست

هست این دل ای پسر شهر عظیم   پادشاه بی نظیر آنجا مقیم

بو العجب شهرست اما شهر دل   نیست آن چون شهرهای آب و گل

گشت آنجا عقل کامل چون جرس   نفس را آنجا نباشد دست رس

عقل

هو العالم

عقل ایمانی چو شحنه عادلست   پاسبان و حاکم شهر دلست

شهر دل را عقل چون شد پاسبان   کی کند شیطان دزد آنجا زیان

پاسبان عقل را چون برد خواب   میکند آن شهر را شیطان خراب

نفس خاین عقل را چون خفته دید   میدهد با دست شیطانش کلید

روح انسانی گر آنجا حاکم است   شهر دل ایمن ز دزد ظالم است

در وغا گر صد هزاران لشکر است   کی ظفر یابی اگر بی سرور است

اصل لشکر بیگمان سرور بود   قوم بی سرور تن بی سر بود

پاسبان عقل را بیدار کن   پادشاه روح با او یار کن

نفس خاین را بکش با صد محن   هست او همراز دزد اهرمن

عقل و جان و دل همه زندانیند   تا که اندر حبس جسم فانیند

گر تو این زندان تن ویران کنی   در فضای لامکان سیران کنی

با ریاضت گر کنی تن را خراب   جان ازین زندان بیابد فتح باب

این عجب که جان بزندان اندرست   وانگهی مفتاح زندانش بدست

چون بدستت داد حق مفتاح را   کرد روشن در دلت مصباح را

حق ترا ادراک داد و اختیار   اندرین زندان چرا کردی قرار

در وجودت پس تو عدل و داد کن   روح را از حبس تن آزاد کن

هر که قدرت یابد و ضایع کند   در پشیمانی بماند تا ابد

آن یکی از تشنگی شوریده حال   پیش چشم او روان آب زلال

هو العالم

پای تا سر غرق سنگین آبجوان | میزند در دامنش جوی روان
در دل تو چشمهٔ آب حیات | زین ننوشی که رهاند از ممات
در بغل پنهان ترا همیان زر | تو ز فقر و جوع کشته دربدر
در بر تو چون مه عریان حبیب | تو بخواب از ذوق وصلش بی‌نصیب
در زمانه طالب اسرار کو | تا بگویم سر وحدت مو بمو
ور بیابم عارف صاحب هشی | واقفست او به ز گفتن خامشی
خامشی بحر است و گفتن همچو جو | بحر میجوید ترا جو را مجو
خامشی دخلست و گفتن خرج بس | دخل خواهی خرج را کم کن هوس
ور بگوئی تو سخنها چون شکر | حیف دان چون گوش خلقانست کر
در زمانه عاشق همراز کو | تا که راز عشق را گویم باو
ور بیابم واصل درگاه را | پیش او گفتن سخن نبود روا
هر که شد معشوق او را در نظر | چون ز معشوقش بیاری تو خبر
هر که او اندر نظر موصول شد | این خبرها پیش او معزول شد
هر که او را قند باشد در دهان | چون کنی از لذت قندش بیان
آنکه او را کشف شد علم لدن | تو مگو از علم نقلی اش سخن
هر که شد مقبول شاه بی‌نشان | دوست را با چشم جان بیند عیان
تو بیاری پیش او نقل کتاب | میکنی شرح از ثواب و از عذاب
از ثواب و از عقاب او فارغست | بی کتاب و درس نورش بازغست

هو الراحم

پیش بینایان خبر گفتن خطاست | کان دلیل غفلت و نقصانماست
مست حق کو عاشق دیدار اوست | وصلت معشوق او را حاصلست
تو بگوئی پیش او زهد و صلاح | میکنی تقریر از راه فلاح
او ز عشق دوست بگشاده بصر | تو بعقل از نقل میگوئی خبر
آفتاب عشق چون گردد عیان | عقل چون سایه گریزد از میان
عشق عاشق آفتاب با ضیاست | عقلهای عاقلان چون سایه‌هاست
عقل سایه حق بود حق آفتاب | سایه را با آفتاب او چه تاب
عقل اگر یابد مقام جبرئیل | او با او ادنی نیابد سبیل
جبرئیلست عقل پیر راه دان | در مقام قاب قوسین او بماند
عقل خلقان نیست همچون عقل پیر | عقلشان چون روبه و عقلش چو شیر
پیر آنست کو شود دانای راز | نی که بیند در جهان عمر دراز
چون نشد اهل یقین او در شکست | او اگر صد ساله باشد کودکست
ای بسا ریش سیاه و مرد پیر | ای بسا ریش سپید و دل چو قیر
کودکی گهواره بودی آن مسیح | لیک اندر مهد پیری بد فصیح
چون نیابد با وصال حق سبیل | کس نباشد پیر با عمر طویل
در بیابد در جوانی وصل دوست | شو مرید او که پیر راست اوست
کرده‌ای ای شیخ ریش خود سپید | کودکی چون از خدا هستی بعید
پس تو پیر پیشوا آنگه شوی | گز درون خویشتن آگه شوی

هو المعین

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی
همچو عقل کل تو باطن بین شوی

خود کجا باشی تو پیر عقل و دین
مانده اندر حجاب کبر و کین

کر نه پیری دعوی پیر مکن
در تجوع لاف از سیری مکن

تو که از پندار خود در پرده
خویشتن را پیر و مرشد کرده

اکثر عمرت بنادانی کذشت
بوده تو غافل از اوقات کشت

جهد کن تخمی که مانده ست بکار
بر کذشته بیهده حسرت میار

بر کذشته حسرت آوردن خطاست
باز ناید رفته یاد آن هباست

چون کذشت و فوت شد بکذر تو نیز
وقت نقد خود نکهدار ای عزیز

هین بقیه عمر را ضایع مکن
کوشوار کوش جان کن این سخن

چون شنیدی پند دانشمند را
با دل و جان کن قبول آن پند را

مرشد کامل ترا چون پند داد
طوطی جان ترا او قند داد

لیک حیفست کر دهی قند او بزاغ
کافران را سود نبود از بلاغ

پند کفتن با جهول خوابناک
تخم افکندن بود در شوره خاک

بی سعادت را اکر کویند پند
او همی رنجد نمی آید پسند

دشمن ناصح شود آن بدفعال
آید از پند و نصیحت انفعال

از حماقت آن لئیم و آن دنی
می شناسد دوستی را دشمنی

تو ورا نیکو کنی او بد کند
آنچه واشش بیاری رد کند

تو ورا احسان کنی آن بدفعال
میکند از سوء ظن باطل خیال

هرکرا

هو المعین

هر کرا افعال دام و دد بود
بر کریمانش کمان بد بود

از کمال لطف و احسان آن کریم
میکند پند و نصیحت بر لئیم

که بیا آزاد شو زین دامها
تا دهم از باده [illegible] جامها

تو نه در خور بدین دنیای دون
هین بیا در بزم ارباب جنون

چند این اشغال تن از خواب و خور
چند روزی با خود آ می باش حر

مانده از ملک شاهی و کنوز
کشته بر خرقه تن پاره دوز

ای ز نسل پادشاه کامیاب
با خود آ زین پاره دوزی ننک دار

باز جانت آمد از اقلیم جان
کشته پابند تو تن در خاکدان

این جهان بیهوده میکن آرایش است
جمله آسایش آلایش است

جانکه باشد از جهان لامکان
چون کند در مزبله جا و مکان

هین برای مرغ جان در لامکان
نیست در خور مر ترا این خاکدان

این جهان خود هست زندان کبار
که کند از رنک و بویش افتخار

افتخار از رنک و بو و از مکان
هست شادی و فریب کودکان

این مکان و رنک و بو خود هست عار
که شود عشاق را زین افتخار

همت مرد خدا آنست کو
میشود قانع جهان با رنک و بو

آنچه او را جیفه فرمود آن رسول
که کند این جیفه را مؤمن قبول

منتظر با وصل او حور و جنان
او کجا قانع شود با این جهان

دوزخ از مؤمن کریزد زین سبب
که نکرد او ملک دنیا را طلب

هو المعین

دوزخ از مؤمن گریزد اینچنان — که گریزد مؤمن از دوزخ بجان

نار از کفرست واز فسق و فجور — مؤمن از انواع دین گشتست نور

نور مؤمن نار را زان میکشد — نور او زان نور حق دارد مدد

نار از خودبینی و از کبر و کین — بی گمان پاکست زاینها مرد دین

مرد دین در نیستی خوار و حقیر — در نیاز و عجز مسکین و فقیر

از خدا دورت کند اکرام خلق — باش چابک تا نگردی دام خلق

هر کرا مردم سجودی میکنند — زهر اندر جان او می آکنند

عاشقان را نام و ناموس و وقار — فخر کی باشد که بس ننگست و عار

کی بود هرگز مراد عاشقان — جز بدادن در ره معشوق جان

آه من از عشق چون گویم بیان — چونکه اوصافش نیاید در زبان

عشق کی گردد بیان با گفتگو — بحر بی پایان نگنجد در سبو

آنچه هست اندر دل و جانم نهان — گر شود پیدا فنا گشتی جهان

گر بگویم آنچه دارم در درون — بس جگرها گردد اندر حال خون

در دل من پر شدست انوار حق — کشف شد با جان من اسرار حق

گر بیایی و بمیری پیش من — میشوی با صدق دل درویش من

میشوی هم مشرب و همراز من — میشوی در عشق حق انباز من

شیخ صورت هانکه نفریبد ز دیو — هست او مغلوب اندر دست دیو

پیر میجو کو بشیطان غالبست — شو مرید او که حق را نایبست

یار غالب

هو المعین

یار غالب شو که تا غالب شوی — یار مغلوبان مشو هین ای غوی

مرشد تو چونکه مغلوب هواست — مسخرهٔ دیوست آنه محبوب خداست

پس کجا یابی تو از وی فیض نور — که تو کوری و عصاگیر تو کور

گر مرید مرشد بینا شوی — در پی یک عارف دانا روی

در پی او از ضلالت وارهی — دور باشی از خباط و گمرهی

تو بیابی از عنایت دسترس — پس نماند سد پیش و سد پس

چونکه سد پیش و سد پس نماند — شد گذاره چشم و لوح غیب خواند

گر شوی شاگرد آن استاد را — زو بیابی شعلهٔ ارشاد را

او ترا از لطف خود احسان کند — تا ترا از زمرهٔ مردان کند

میشوی از حبس این دنیا خلاص — حضرت حق را شوی مقبول و خاص

تو شوی فانی و از خود وارهی — بل بقا یابی و از خود آگهی

گر شدی فانی یقین باقی شدی — شارب صهبای آن ساقی شدی

لا شدی پهلوی الا خانه گیر — این عجب که هم اسیری هم امیر

چون ز نفی هستی خود لا شدی — یافتی اثبات حق الا شدی

تو ز خود رستی و پیوستی بهو — از عدد فارغ شدی گشتی احد

در فنا و نیستی بشتافتی — چونکه گشتی نیست هستی یافتی

چون مرید حق شدی گشتی مراد — دولت جاوید دادت شاد باش

تو ز خود دانا بخود بینا شدی — غرق بحر علم الاسما شدی

هو المصور

علم الاسماء بد ادم را امام — لیک نی اندر لباس عین لام

نفخه حق خاک ادم را رسید — هم ز روح خود دران قالب دمید

قالب ادم خدا را مدرسه — درس اینجا و جهان و وسوسه

این عجب شاگرد و طرفه اوستاد — که نخود بیخود ز خود تعلیم داد

باطنش وحی است و غیب ناپدید — ظاهرش حرف و لغت کفت و شنید

شد بظاهر اهل ظاهر مستفید — غرق شد دریای باطن اهل دید

هر که دل سامع بدی وحی نهان — حرف و صوتی کی بدی اندر جهان

خالق بیچون خدای مستعان — در جهان میکرد قدرتها عیان

که معانی کشت در صورت پدید — اهل صورت از صور معنی چشید

ساخت صورتها ز لفظ صوت و حرف — کشت معنی همچو اب اینها چو ظرف

خلق خشکی میخورند از ظرف ما — ماهیان بی ظرف از بحر صفا

اهل ظاهر ذوق دارد از صور — عاشقان از ذوق ایشان بر حذر

انچه عین لطف باشد بر عوام — قهر شد بر عشق کیشان کرام

اهل صورت را ز صورت ذوق داد — کرد ایشان را ز صورت بر مراد

عاشقان کشتند با عشق آشنا — بحر وحدت را بکردند آشنا

نیست بی حکمت معانی و صور — در تماشا عارف صاحب نظر

هرچه بینی در صور معنیست آن — کنز مخفی در صور کشته عیان

آن صور جمله مظاهر کشته اند — تو معانی بین که ظاهر کشته اند

هو الرؤف

بهر اظهار است این خلق جهان — تا نماند کنج حکمتها نهان

قدرت خود را خدا اظهار کرد — از عدم این هستها اشار کرد

صانع قادر ز قدرت جود کرد — که عدم را در صور موجود کرد

نیست از صنع بدیعش هست شد — از پی ایجاد اشیا مست شد

ان عدم که بود اندر غیب و نهان — کشت ظاهر در عیان و شد جهان

کس کجا داند که این اسرار چیست — بس عجب که نیست هست و هست نیست

انکه هستی مینماید هست پوست — وانکه فانی مینماید اصل اوست

هست و باقی بی نشان و بس نهان — نیست و فانی بس هویدا و عیان

نیست از صنع خدا افلاک شد — اب و آتش شد هوا و خاک شد

شد نبات از امتزاج این چهار — باز حیوان کشت و انسان آشکار

بی نشان را کشت آیینه عدم — عکس پیدا کشت بیرون زد علم

اصل در باطن نهان دارد وجود — عکس در ظاهر هویدا می نمود

شرق خورشید که شد باطن فروز — فرق و عکس آن بود خورشید روز

کس چه داند سر ربانیست این — منطق الطیر سلیمانیست این

عکس خود هیچست فانی می شود — حی و قیوم است باقی و ابد

جمله موجودات چون عکس و فناست — در عدم رو که عدم ملک بقاست

این تن و صورت چه بود پایدار — عشق باقی جو دو دست از وی بدار

از تماشای جمال ذوالمنن — شاد کن جان را بهل شادی تن

هو

شاد کن سوی دنیاوی کمال ... سوی دون عاقبت نقص و زوال

تن که در دنیا شود خندان و شاد ... جان در آن عالم نیابد مراد

تن که شد در محنت و درد و بلا ... جان بیابد راحت و ذوق و صفا

هر که در دنیا شود خوار و حقیر ... او شود در عاقبت شاه و امیر

تن که شد در عیش عشرت کامران ... پس ز نعمتهای باقی ماند جان

فقر و قلت کان شد از تقوی و دین ... همچو فقر عاجز و مضطر مبین

قلتی کان از قناعت و ز تقاست ... آن ز فقر و قلت دونان جداست

فقر کان با اختیار و با رضاست ... عز و اقبال است فخر مصطفاست

فخر کرد از فقر فخر انبیا ... قدر آنرا کی شناسد هر گدا

فخر دونان سروری و ملک و مال ... فخر مردان بندگی ذو الجلال

مجد جاه این جهان عز مبین ... عز و دولت هست در تقوی و دین

دین و تقوی را خدا با هر که داد ... هست او اندر دو عالم بر مراد

صید دین کن تا رسد اندر تبع ... عز و مال و جاه مجد مشفع

اصل نعمتها چه باشد دین پاک ... اهل دین را در دو عالم نیست باک

دین و تقوی جاودان دولت است ... ننگ او فخر است و ذلش عزت است

فرق بسیار است در تقوی و دین ... اهل دین را تو همان یکسان مبین

گرچه ایشان جمله از یک گوهرند ... در مقام از یکدگر بالاترند

در مراتب پایه پایه مؤمنان ... یک ز یک بالاتر است تا مستعان

ملت

هو الواحد

دست بر بالای دست ای فتی ... در فنون و در زور تا ذات خدا

قادر بیچون خدای ذو العطا ... شمه از قدرت بی منتها

کرد قسمت در میان مردمان ... غلغله پر شد از آن شمه جهان

هم جهان را آن خدای بی نیاز ... داد راحتها و لذتها مجاز

هم همی داد اقتضا و اشتها ... راند حظی هر کسی زین ذوقها

ای عزیز تو لذت دار فنا ... مانده از لذت وصل خدا

ایکه صبرت نیست از دنیای دون ... چونت صبر است از خدای دوست چون

هست این دنیای دون یک خاک تود ... کز عدم ایجاد کرده است آن ودود

داد با خاک او چنان نقش و نگار ... در صور بس صنعها کرد آشکار

اهل صورت را ز صورت دام ساخت ... کوردل با حسن صورت عشق باخت

شاهدی کو خاک را بخشد جمال ... پس چه باشد حسن او جل و جلا

داد هم مر اولیا را چشم جان ... عرضه کرد آن حسن پاک بی نشان

گر ببینی یک نفس حسن ودود ... اندر آتش افکنی جان و وجود

هر که او را حق ببخشد چشم جان ... کی نبیند او جمال بی نشان

هر که اندر ظلمت تن شد اسیر ... کی بیابد نور آن بدر منیر

پاک میباید شدن از هر بدی ... چاک باید کرد این دام خودی

هستی خود را فدا میکن بعشق ... زهر قاتل را غذا میکن بعشق

تا نگشتی بیخود و مست و خراب ... تو خودی را ساختی بر خود حجاب

هو الحق

جهد کن در بیخودی خود را بیاب — زودتر والله اعلم بالصواب

گر شوی بیخود شوی باخود یقین — هین بیا بیخود شو و خود را ببین

آنکه میخواهی خودی ای بی‌خبر — چه عجب خود را نمی‌بیند بصر

عمر تو بگذشت اندر جست و جو — می‌ندانستی که جوینده او

سینه بر سینه نگارت لب بلب — خفته‌ای تو میکنی او را طلب

می‌ندانم کی شوی بیدار تو — تا شوی از وصل برخوردار تو

خفته می‌بیند عطشهای شدید — اقرب منه من حبل الورید

آنکه طالب بود آن مطلوب بود — لیک خود را تو نمی‌بینی چه سود

تا بخواب فهم این دشوار شد — گشت آسان چونکه جان بیدار شد

فهم این سرها نباشد کار عقل — باش عاشق هین مشو تو یار عقل

عقل و هش را کن فدای کار عشق — بگسل از عقل و خرد شو یار عشق

تو مشو در بند عقل کاربین — چشم غیبی برگشا دیدار بین

زین قدم وین عقل رو بیزار شو — چشم غیبی بین و برخوردار شو

غره گشتی تو بعقل و فهم خویش — خویش را از عاقلان دیدی تو بیش

تو که دانشمند گشتی ذوفنون — از ظواهر مست و غافل از بطون

گشته مفتی مدرس در جهان — بی‌خبر از درس عشق عاشقان

عزت و جاه و ننگ و ناموس و وقار — گشته اندر دام دیو دون شکار

او کند تعلیم اندر مدرسه — شد معلم دیوش اندر وسوسه

منصب

هو المرضی

(حسبنا?)

منصب تعلیم نوع شهوتست — هر خیال شهوتی در ره بتست

هین گذر کن از عجوز و لاجوز — باش عاشق تا بیاموزی رموز

تو بیا با عاشقان شاگرد باش — تا شود اسرار و حکمت بر تو فاش

تو بده بر باد این عزت و وقار — باش مسکین و حقیر و خاکسار

گر تو میخواهی جمال دوست دید — پیر مست عشق را می‌شو مرید

بندگیها کن بصد عجز و نیاز — تا شوی در ملک باقی سرفراز

سرمه کن تو خاک هر بگزیده را — هم بسوزد هم بسازد دیده را

میبسوزد عزت و جاه و ملک و مال — میبسازد با ضیای لایزال

خفته تو زود بیدارت کند — از هوا و حرص بیزارت کند

میگشاید چشم جانت آنچنان — چون محمد جیفه گوید با جهان

تو علوم خویش بینی آن زمان — چار دیواری بباغ بی‌نشان

آن زمان جان تو شیدا میشود — حق ز باطل بر تو پیدا میشود

فرق آنکه باشد از حق و مجاز — گر کند کحل عنایت چشم باز

آنچه من گویم تو نیکو فهم کن — تا بدانی کین سخن هست از لدن

تو که دانشمند گوئی خویش را — سر گفتارم نمی‌فهمی چرا

گر شد مفهوم تو اسرار من — مولوی گشتی و گشتی یار من

خوش نگر این نظم و این ترتیب را — هست اضطرلاب اسرار خدا

جد جد است آنچه گویم من یقین — وارد حقست جمله هزل این

[illegible]

هو السبع

هرچه هزلست پیش هازلان — هزلها جد است پیش عاقلان

عارفان هر هزل را بینند جد — هزل بینند جد را نامستعد

غرق وحدت جملهٔ ذات جهان — پس کجا بینند هزل این عارفان

ظاهر و باطن همه یک نور بین — چشم ظاهر بین ز فهمش دور بین

عارفان ز اوصاف حق پر گشته اند — از صفتهای بشر بر گشته اند

گر تو مرد عارفی صاحبدلی — رستهٔ از خود خدا را واصلی

ان منی و هستی باشد حلال — کاندرو بینی صفات ذو الجلال

ای برادر چون بیابی وصل دوست — تو ز خود خالی شدستی جمله اوست

هم ترا پیدا شود این اتصال — در تو بینی وصفهای ذو الجلال

لیک این دنیای دون نفس لئیم — زین سعادت دور دارد ای سلیم

گمره اندر ظلمت غفلت شوی — سرخوش و سرمست از شهوت شوی

تو ز هر لذات شهوت سرخوشی — زین خوشیها دور ماندی از خوشی

خمر تنهاییست سرمست هوش — هرچه شهوانیست بند چشم و گوش

سرخوش و سرمست گشتی زین شراب — از وصال دوست ماندی در حجاب

مرغ محبوسی تو اندر دام تن — شاد و خرم گشته‌ای در تن بتن

(حاشیه: تنگ سر)

از نمای خرم و دلشاد تو — که شوی از دام تن آزاد تو

نیست این لذات فانی را بقا — دور کرد از لذت باقی ترا

لذت تن با تغیر در فنا — لذت جان سرمدی اندر بقا

هو المسبع

۱۱۹

جای تغیرات اوصاف تنست — روح باقی آفتاب روشنست

روح باقی اندر آن بزم بقا — غرق لذات است با وصل و لقا

هست این لذات از حسها نهان — که خبر یابند جز روحانیان

اندر آنجا ره نمی یابد حواس — که رسد آن ذوق را وهم و قیاس

او نمی گنجد به تقریر و بیان — از بیان و شرح بیرون است آن

شد بحرف و صوت نطق این جهان — نیست حرف و صوت در اقلیم جان

نطق جان از روضهٔ جانانیست — کو ز حرف و صوت مستغنیست

در عجب ز ذوق این روحانیان — غافلند از ذوقشان اهل جهان

اهل دل را کی شناسد اهل تن — او و را بیند بچشم خویشتن

اهل دل از وهم این خلقان برون — گشته اندر حصن غیب ایشان مصون

سرفرازان جهان وحدتند — دایما در بزم حق در عشرتند

این عزیزان آفتاب روشنند — بی نیاز از مدح و تعریف منند

مادح خورشید مداح خود است — که دو چشم روشن و نامرمد است

هر که او مداح شد خورشید را — کو جهان را کرد روشن از ضیا

زو منور گشت جملهٔ کاینات — زو برست از خاک انواع نبات

میرسد حمرت از و با لعل کان — زو جنین اندر شکم می یافت جان

چه فزاید شمس را از مدح او — او به بیناییست خود را مدح گو

هر که کرد او ذم خورشید جهان — میکند او کوری خود را عیان

مفردات جلد خامس

هو الرحمن

ذم خورشید جهان ذم خود است — که دو چشم کور و تاریک و بد است

هر که او میکرد ذم عارفان — او کند نادانی خود را عیان

چون تو کوری ذم بینایان مکن — خویش را رسوای این و آن مکن

گریه و زاری بکن بر کوریت — کن تفرع با انبیا زو مسکنت

تا ترا رحم آورد یار بصیر — تا ترا گردد ز رحمت دستگیر

گریه و زاری ترا چندان کند — درد عصیان ترا درمان کند

تا نگرید ابر کی خندد چمن — تا نگرید طفل کی جوشد لبن

گریه و زاری قوی سرمایه است — طفل را زو ذوق شیر دایه است

چون بگرید طفل می سازد فغان — آیدش پستان دایه در دهان

گریه و زاری عاشق با فغان — رحم می آرد بدل یه دایگان

دایما تو گریه ها کن زار زار — تا که رحم آرد ترا پروردگار

زانکه گریه بزاریها مدام — که غلیظ القلب گشتی از طعام

چشم گریان بایدت چون طفل خورد — کم خوران نان کز نان آب تو برد

تا نبندی دهانرا تو ز نان — کی گشایی با غذای جان دهان

گشت مغبون آنکه او تن پرور است — تا که تن فربه شود جان لاغر است

تا تن فانیست فربه از غذا — جان باقی لاغر است و بی نوا

این خر تن میچرد در سبزه زار — عیسی جان بینوا و خوار و زار

تن شود آخر غذای مور و مار — دور ماند جان ز وصل کردگار

بزرگان

هو البرهان

برگ تن بی برگی جانست زود — این بباید کاستن آنرا فزود

با ریاضتها بکن تن را نزار — از طعام الله جانرا سیر دار

تا قوی گردد کند پرواز جان — تا کند عزم فضای لامکان

ای برادر طالب الله باش — طالبانرا همدم و همراه باش

دایما با عارفان شو همنشین — تا توانی صحبت ایشان گزین

مشورت کن با رفیق راه دان — عقل خود را یار کن با عقل جان

کاروان در

عقل را با عقل یاری یار کن — امر هم شوری بخوان و کار کن

عقل چون با عقل یاری یار شد — پس ز خواب غفلت او بیدار شد

هین بجوی یار دایم یار را — یار روشن رای نیکوکار را

لاف یاری میکند هر نابکار — تا که نفریبد بمکرت هوشدار

تا نباشی یار هر ناشسته رو — از ضمیر و سر او کن جستجو

دایم آنکر دار و از گفتار او — میتوان دانست هم اسرار او

فعل و قول اظهار سر است از ضمیر — هر دو پیدا میکند سر ستیر

یار او شو که ضمیر و سر او — میشود پیدا ز فر و بر او

هم ز مکر و حیله و زرق و ریا — میتوان دانست سر هر دغا

باطن او نیش عقرب زهردار — ظاهرش سالوس و ناموس و وقار

گشته آنکه بی نصیب از ضوء نور — هم در آن ظلمت و را ذوق و سرور

کرد قسمت خالق جان آفرین — طوطیانرا قند و زاغانرا چنین

هو

کرم سرکینی در میان ان حدث — در جهان نقطا نوانند جز خبث

کشته است این بیجر از ذوق ان — هر کسی از ذوق خود شادی کنان

ذوقهای کون کون دارند خلق — میر از اطلس فرح صوفی ز دلق

ان شده با ناز و نعمت مغتنم — از کدای این کشد رنج و الم

ان یکی در علم کرده اشتغال — وان دکر مشغول اندر جمع مال

هر یکی در اد زوی بسته دل — می دود اندر جهان آب و کل

هر کسی روی بسوی برده اند — وان عزیزان رو ببیسو کرده اند

کر ببیسو راه می پرسی ز من — راه ان از خویشتن بیرون شدن

تا نباشی از خودی خود بری — نیست ممکن کاندر انجا ره بری

یا مکر معشوق اید از کرم — بر خودی تو برافرازد علم

از قدومش خاک تو اخضر شود — مس تو از کیمیااش زر شود

کرچه هست این راه وصلت بس عسیر — لیک با عون خدا کردد یسیر

پس با عزت هین آیی و باش — راه داری نعمت حاجات اندر معاش

پس چرا باشی تو ایس از کرم — کشکشان اوردت اینجا از عدم

هم از اینجا می برد تا وصل خویش — میکند در بزم وصل او وقت عیش

از کرم چون کرد ایما عطا — تو مشو نومید هم یا بی لقا

ان لقا بی نظیر و بی ندید — از بغایت اشکاری نا پدید

خود چکویم من زعس بی نشان — هست بیرون حسنش از شرح و بیان

هو الحنان

جرعهٔ حسن است بر خاک وکش — که همی بوسی وکه می لیسیش

هم بسوی جرعهٔ زان حسن پاک — با هزاران ذوق می لیسی تو خاک

در مظاهر کرده حسن او ظهور — هل مظاهر را برو تا اصل نور

باش عاشق با جمال بی نشان — چند باشی بند این و بند ان

باش صید دام ان زیبا نکار — با سکس خلق را کم کن شکار

عامی و دونت اکر کرد مرید — چیست حاصل خر بید ان چون سرید

همچو صید خوک امد صید عام — رنج بیحد لقمه خوردن زو حرام

با هزاران زحمتش سازی محب — چون خر لنک او شود در ره مکب

اسب تازی کو که چون سازی براق — می بتازد بر سما همچون براق

کو مریدی قابل از علم لدن — کر کنی تعلیم می فهمد سخن

تا بیاموزد دلش اسرار حق — تا شود او لایق دیدار حق

هیچ ناقص عقل را با خود میا — اهل دنیا را ز بزمت دور کن

عقل جزوی عقل را بد نام کرد — کام دنیا مرد را بیکام کرد

عقل پنداری تو این عقل دنی — عاقلی اما بغایت کودنی

کام تو دنیای دون بیوفاست — عقل تو بی بهره از عشق خداست

کر شدی از عشق عقلت بهره مند — پیش تو دنیا بکشتی ناپسند

عزت دنیا را بهل درویش باش — مستمند و خسته و دل ریش باش

شو حقیر و عاجز بی خوار و زار — تا ترا رحم آید از پروردکار

هو الدلیل

زور را بگذار و زاری را بگیر ... رحم سوی زاری آید ای فقیر

خود چه باشد این بدن یک مشت خاک ... تا بذوق فانیش کردی هلاک

گوهر پاکی ز صندوق قدم ... او فتاده اندرین خاک دژم [جرکین]

هیچ اندر باطن خود ننگری ... که تو سنگ صخره یا گوهری

گر بدانستی که عالی گوهری ... لایق دست شه نیکو فری

پس چرا دون همتی ای مستهان ... خرج کردی خویش را اندر جهان

من غلام همت آن مرد پوست ... که بغیر کیمیا تا در شکست

میکند با دام دنیایت زبون ... گوهر از دستت ستاند دیو دون

پس تو گوهر را ز شیطان کن نگاه ... تا رهانی زو بری با پادشاه

باش تو درویش مسکین در جهان ... تا ز شیطان گوهرت ماند نهان

از تکبر تو نگنجی در جهان ... گوهرت بادی بوفتان شد عیان

عزت و دولت و ریاست دادی ... گوهر از دستت ستد با مکر و ریو

صد خورنده گنجد اندر گرد خوان ... در ریاست چون نگنجد در جهان

این ریاست دام شیطان است هان ... دل منه با عز و اقبال جهان

گوهرت را نیست در عالم بها ... نیست او را مشتری الا خدا

فکر و ذکرت دایما الله باد ... ارزویت وصلت آن شاه باد

باش خالی تو ز افکار جهان ... فکر ذکر تو خدا اما نهان

فکرهای ناسزای نفس بد ... روی جان را همچو کژدم میخلد

فکرت

هو الهادی

فکرت بد ناخن پر زهر دان ... میخراشد در تعمق روی جان

فکرهای فاسد داوا الغرور ... میکند جان را ز بزم دوست دور

گر تهی گشتی ز افکار جهان ... پوشگی این دل ز اسرار نهان

عاشقان را دل ز فکرها تهی ... یافتند از وصل جانان آگهی

از غم و شادی این دنیای دون ... عاشقان ساده دل جسته برون

شد غم و شادی ایشان از خدا ... سعیها را شد وصال حق جزا

عاشقان را شادمانی و غم اوست ... دست مزد و اجرت خدمت هم اوست

خدمت عشاق بد بهر وصال ... اجرت ایشان بمعشوق اتصال

خدمت زاهد بد از بهر جنان ... اجرتش جنت کند هم مستعان

خدمت زراق بهر عز و نام ... اجرتش دوری و لعنت والسلام

پس تو خدمت بهر وصل دوست کن ... پیر میجو زو بجو علم لدن

گر بجوانی تو ازان دانا سبق ... نی نخواهی هیچ جز دیدار حق

دست را مسپار جز در دست پیر ... حق شدست آن دست او را دستگیر

دستگیر تو اگر آن پیر شد ... چشم تو از جمله عالم سیر شد

تو بدیدار خدا عاشق شدی ... در ره عشق و طلب صادق شدی

چون شدی عاشق تو معشوق یقین ... طالبی تو خویش را مطلوب بین

چون شوی تو غرق بحر وصل دوست ... پیش چشمت هیچ گردد نقش توست

هین مجو تو از خدا الا خدا ... چون نخواهی غیر او مانی جدا

هو الرزاق

از خدا غیر خدا را خواستن — ظن افزونیست کلی کاستن

کر بخواهی با نیاز او را ازو — خود جز او در جهان تو کو بکو

او بجوید در درونت خویش را — روشن است این نکتها درویش را

تا بروید در درونت ان طلب — سازد ان خلاق کونا کون سبب

ان مسبب ساخت اسباب عجب — تا شدی عاشق و واکردی طلب

پردهٔ اسباب را تو چاک کن — در خود این جوینده را ادراک کن

از سبب دانا شود کم حیرتت — حیرت تو ره دهد در حضرتت

از سبب چون بکذری حیران شوی — در درون خویش در سیران شوی

خود کجا بود این سببهای عمو — در الستت داد حق این جستجو

داد ان ساقی باقی در الست — جام صافی جان بخورد و کشت مست

جان عاشق خورده ان جام شراب — زان شراب او دایما مست و خراب

مست مخمورند زان می عاشقان — بی خبر از شورشان خلق جهان

هر که از جام الست خورد یار — هستش امسال افت رنج خمار

هر که شد سرمست ازان جام رحیق — میفتد این سود ان سود در طریق

هر که ازین جام مروق مست نیست — در جهان او عاقل و هشیار زیست

کشت او مشغول لذات جهان — بی خبر از ذوقهای عاشقان

نفس او در عشرت و عیش و سرور — جان او در حبس این تن بی حضور

تن بلذات طبیعت مغتنم — جان ازان لذات در رنج و الم

هو النور

روح باز است و طبایع زاغها — دارد از زاغان و جغدان داغها

دایم این زاغان طعنش میزنند — پر و بال تا ز نیشش می کنند

جان عاشق یافت زین زاغان خلاص — دارد او بر ساعد شه عیش خاص

از دو عالم چشم او بسته شاه — می نهاده بر سرش زرین کلاه

چون کشاید چشم می بیند جمال — دست می مالد شهش بر پر و بال

همچنین دان حال صاحب دل بحق — زو بجو حق را چو شد واصل بحق

صاحب دل آینهٔ شش رو بود — حق ازو در شش جهت ناظر شود

شش جهت را زو کند یزدان نظر — باغ دلها زو برویاند ثمر

خود همه عالم مظاهر کشته اند — از ظهورش جمله ظاهر کشته اند

لطف و قهرش را مظاهر کاینات — بی جهت کشته عیان اندر جهات

چشم عارف هر چه بیند در جهان — زو جمال بی نشان بیند عیان

جمله عالم مظهر دیدار یار — حسن او در روی خوبان آشکار

روی و خال و ابرو و لب چون عقیق — کو بیا حق تافت از پرده رقیق

لیک چشم اهل شهوت هست کور — او نبیند جز مظاهر زین ظهور

نور یزدان شد ز چشم او نهان — هر که بیند صورتش بیند همان

خالق قادر که نور چشم داد — چشمها بت در مظاهر میکشاد

کر کنی تو شکر این نور بصر — می دهد بر نور او نور دکر

تا بنور نور می بینی جمال — پس بجا اور تو شکر ذو الجلال

هو نور النور

کم شد از بی شکر خوبی و هنر   کم مکن هرگز نه بیند زان نالش
گر بجا آری تو شکر کردگار   سر وحدت بر تو گردد آشکار
در وجود خود ترا گردد عیان   آنکه هست از چشم این خلقان نهان
آن زمان خود را بدانی کیستی   این زمان بر خود تو واقف نیستی
هر چه خواهی هست در تو بیگمان   تو ز غفلت نیستی واقف از آن
هر چه میجوئی درون خویش جو   با خود آ حیران چه گردی کو بکو
چشمهٔ آثار است در تو بیکران   تو چرا هستی جوی از تغار را
هین بکن ویران تو این دیوار جسم   گشته است بر گنج جان او چون طلسم
گرچه تاریکست جسم بی ثبات   اندرین ظلمت روانست آب حیات
گر بیابی زو بنوشی آب حیوان   تو نمیری تا ابد جاودان
در طلب اسکندر عقلت غریب   او بخضر جان عاشق شد نصیب
گرچه هست این آب حیوان بس عیان   چون خضر از تو میگردد نهان
تا بزانو به میان آب جو   غافل از خود نیستی و نان آب جو
اسب خود را کرده گم زیر ران   تو سوار و پرس پرسان این و آن
خود چه گویم من محبوس بدن   چه شناسد اهل تن زاسرار من
اهل دل گر بشنود گفتار من   کشف میگردد ورا اسرار من
اهل تن مست شراب شهوتند   اهل دل سرخوش ز جام وصلتند
قند حکمت طوطی دل را غذا   زاغ تن را هست سرگین اشتها

کم دا

هو ملا بر النور

گر دلی رو ناز کن خواری مکش   ور تنی شکر منوش و زهر چش
گر دلی هستی تو زیبا و لطیف   ای خنک آنکو ترا گردد حریف
ور تنی انسان نهٔ هستی تو خر   کی شود زاسرار عرفانت خبر
همدم تو چون تو گاوان و خران   میچرید اندر علفزار جهان
ای برادر گر نهٔ جنس خران   سر بر آور از علفزار جهان
همدم انسان کامل باش تا   پای دل از قید تن یابد رها
سر بزد از سرفرازان تاج ده   کو ز پای دل گشاید صد گره
اهل تن پابسته اندر آب و گل   بند تن را میگشاید اهل دل
تن پرستان زادمی همدم مباش   جز بیار اهل دل محرم مباش
از شراب عشق میکش یکدو جام   تا رها یابی ز دام ننگ و نام
چاک کن تو پردهای نام و ننگ   شیشهٔ ناموس را میزن بسنگ
کن فدای عشق حق را این خودی   خواری عشقست عزت سرمدی
تو بیک خواری گریزانی ز عشق   تو بجز نامی چه میدانی ز عشق
عشق را عارست این ناموس و عار   عشق را ننگست عزت و افتخار
بندگی عشق از شاهی بهست   پیش عاشق شاه سالار ده است
عاشقان را عاقلان پندی دهند   شورش عشاق شان ناید پسند
عرضه میدارند عزت و جاه و مال   که بیا با خود چه باشی پایمال
همچو خود محبوس خواهند این خسان   عاشق آزاده را اندر جهان

هو المقتدر

هر کرا باشد مزاج و طبع سست — او نخواهد هیچ کس را تندرست

عاقلان مشغول در فضل و فنون — که خبر دارند از شور و جنون

عاقلان را بحث علم و قیل و قال — عاشقان را ذوق و شوق و وجد و حال

عقل خواهد عز و دولت افتخار — عشق هستی را نخواهد تا رود دار

ان کند ضبط مسائل در علوم — وین زند اتش با طوار و رسوم

ان زبان بکشاده اندر کفتکو — وین شده در فکر خامش مست هو

مردکم کوینده را فکر بهتر رفت — قشر کفتن چون فزون شد مغز رفت

هین بهل این قیل و قال و کفتکو — قشر کفت و کور هاکن مغز جو

صورت علم و عمل قشر است و پوست — مغز مغز این هر دو را شد عشق دوست

بهر حق میکوش در علم و عمل — باش پر از عشق حق عز و جل

کن عبادت با خدا بهر خدا — خالص و مخلص شو از زرق و ریا

عهد کردی با خدا اندر الست — پس وفا باید نمی باید شکست

چونکه در عهد خدا کردی وفا — از کرم عهدت نکهدارد خدا

عهد کردستی بر حمن الرحیم — نشکنی از مکر شیطان الرجیم

کر نه ای تو طفل هستی از رجال — در فریبت دیو کی یابد مجال

ور تو طفل نیستی مرد عزیز — می فریبد دیو با جوز و مویز

این جهان جوز و مویز آمد پسر — خلق عالم همچو طفلان بی خبر

کر نکشتی پیر تو طفل بسر هستی — که تو از اسرار مردان اکهی

طفل

هو الهادی

طفل ره را فکرت مردان کجاست — کو خیال او و کو تحقیق و راست

کی کنند اطفال افکار رجال — فکر طفلان هست بازی و خیال

هر که از عشق خدا پرورده نیست — کودک نابالغست او مرد نیست

پیر کو معشوق را در خود ندید — طفل نارسته است با ریش سپید

چون ندارد پیر از باطن خبر — پیر معنی نیست هست او پیر خر

احمقانند اهل ظاهر ای پسر — از دقایق غافلانند این نفر

چونکه ظاهر ها کرفته احمقان — وان دقایق شد از ایشان بس نهان

احمقانرا نیست در باطن نظر — مبتلا زانند در نقش صور

هر کرا حق چشم باطن بین نداد — چشم او با حسن صورت کشت شاد

بی نصیب از نور یزدان است او — التی در دست شیطان است او

نفس شیطان را مسخر ان بخری — جمله جنبشهای او هست از بلیس

مست کرد ابلیس از جام هوا — ماند اندر دام شهوت مبتلا

زشتها را خوب بنماید شرع — نیست چون شهوت بتر از فاجره

اهل شهوت کر کند فسق و زنا — ور کند ذکر و عبادت با ریا

مانده است از نور وحدت بی نصیب — او کجا بیند جمال ان حبیب

بس نهان است از خسیسان انجمال — زانکه با چشم سرش دیدن محال

تا نشد بنظر بنور الله مرد — کی ببیند طلعت ان شاه فرد

صورتا صوفی شده هستند این خسان — انجمال بی نشان زایشان نهان

هو المعین

ای بسا زراق و کول و بی وقوف | از ره مردان ندیده غیر صوف

گر صفا خواهی تو ای صوفی بیا | یک دو جامی نوش کن در بزم ما

گز شراب شوق ما بیهش شوی | عاشق سرمست شهوت کش شوی

لیک تو گر همدم ما می شوی | همچو ما مجنون و شیدا می شوی

زانکه از دیوانگی خوانی سبق | بگذری از نام و ننگ و از قلق

پس تو می مانی زلوت و پوت عام | گر نبودی حق تو میخور بی حرام

زرق از وی جو مجو از زید و عمر | مست از وی جو مجو از بنگ و خمر

تو یقین دان گر بما همدم شوی | با رموز عارفان محرم شوی

سر وحدت بشنوی از بانگ نی | مست و حیران می شوی بی بنگ و می

تا شوی تو مقبل و مقبول حق | بی شوی بی خویشتن مشغول حق

پیر اندر دست قدرت آلتی | زود ده حق با مریدان حالتی

چون کند با جان و دل پیرت قبول | گر نه قابل بحق یابی وصول

قابلی گر شرط فعل حق بدی | هیچ معدومی بهستی نامدی

فعل حق دان فعل پیر راه حق | زو بتابد طالبان را ماه حق

در میان عام پنهان آن پیر | جمله عالم صورت وجان است پیر

خویش را از احمقان پنهان کنان | او بدرد طالبان درمان کند

در میان خلق پنهان ای پسر | مدعی دعوی کند کو هست پیر

لا ابالی وار کرد دان طریق | تا نگردد هر خسی او را رفیق

لطف

هو المبین

لطف پنهان در میان قهرها | در حدث پنهان عقیق بی بها

لطف او پنهان شده در قهر او | عاشقان خورند قند از زهر او

لاجرم از خویشتن فانی شدن | پر تو انوار ربانی شدن

میشوند از غیرت حق اولیا | در جهان بی وفا خوار و گدا

هین مبین تو صورت او را حقیر | شد دلش تا بانتها از بدر منیر

تا شد حق گشته اخلاص خدا | اصل او شد و آن صورت فرعها

اهل بیند دیده چون اکحل بود | فرع بیند چونکه مرد احول بود

گر بگیری دست پیر اصل را | دست تو گیرد رساند وصل را

بند دار چشم سر تو چون چشم باز | تا کنی با نور باطن چشم باز

پس بیا دست از هوا کوتاه کن | باش سالک عزم آن درگاه کن

طی امشتاق اندیدار باش | خواب و خور را ترک کن بیدار باش

باش قایم هر دمی در خدمتش | محو شو با سوز و گریه شمع وش

بر امید راه بالا کن قیام | همچو شمعی پیش محراب ای غلام

در نیاز و بندگی شو مستمر | باش با وصل و لقایش منتظر

در فراقش ناله و فریاد کن | ابتهال و جا نفزایش یاد کن

ایستاده باش شبهای دراز | شمع وش در گریه و سوز و گداز

سرخوش و آشفته در عشق و طلب | باش در جنبش همیشه چون لهب

چون شوی فانی تو با این اشتیاق | انجذابی خواه خوان آسمان

هو الفتاح

لب فرو بند از طعام و از شراب / سوی خوان آسمانی کن شتاب

اهل تن را اکل و شرب اینجهان / دور صیدار و زخوان آسمان

تن که مشغول است با این اکل و شرب / جان نمی یابد بدان درگاه قرب

زین طعام تن اگر یابد فطام / می رسد جانرا ز بزم حق مدام

زین خورشها زاید اندر دل خیال / آن خیال باطلت باشد وبال

این خیالات تو صورتها شوند / در قیامت در پیت پویان شوند

هر خیالی کو کند در دل وطن / روز محشر صورتی خواهد شدن

پر کنی انبان تن را با خبث / زاید اندر دل خیالات عبث

پر شود از لوت پوت مرده ریگ / معده ات در جوش دایم همچو دیگ

معدهٔ آبرا

کشته اکنده از خون چون زلو / اشکمت از لوتها پر تا گلو

شاد و خرم گشته در عیش و نوش / میکنی باد و قها جوش و خروش

انقدر پر گشته چون مزبله / چیست این هایا و هوی و غلغله

گر مگس وار از قذر آکنده / طمطراقی در جهان افکنده

عاشقان کمتر خورند از لوت و پوت / عاشقانرا عشق حق گشته است قوت

اندر ایشان پر شده سودای عشق / دایما مستند از صهبای عشق

انقدر پاکیزه و خالی شدند / پر ز گوهرهای اجلالی شدند

با ریاضتها بدنشان شد نحیف / در عبادتها قوی گشت و خفیف

هر که او زعشق یابد زندگی / چابک و چالاک شد در بندگی

حدیث نجی المخففون وهلک المثقلون

هو الرافع

هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی

چون نیابد زندگی از عشق جان / نیست قدرش پیش از جان خران

جان چو آب صاف بد زان بحر پاک / تیره شد زالوده جسم خاک

قالب ما همچو طاس و اندران / مختلط شد خاک تن با آب جان

یابد از ذکر و عبادت جان صفا / تیره گردد از طعام و از غذا

جان چو شمع روشن و تن چون لگن / روشنی از نور جان دارد بدن

تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب

هست جان چون آب و تن چون آسیا / شد ز آب این جنبش و کار و کیا

آسیا را هست معموری ز آب / گر نبودی آب او ماندی خراب

چونکه از جان است معموری تن / از برای عیش تن تو جان مکن

جان همی خواهد بجانان اتصال / تن بخواهد عیش و نوش و جاه و مال

دشمن جان تو است این مال و جاه / هین برو در سایهٔ خاص الله

مال چون مار است و آن جاه اژدها / سایهٔ مردان زمرد این دو را

هست چون زهر هلاهل جاه و مال / مرد حق تریاق اکبر در مثال

دام ابلیس لعین است مال و جاه / گر شکار او شدی گشتی تباه

عجز و فقر نیستی کن اختیار / تا نگردی دام ملعون را شکار

مرد عارف را حریف و یار باش / محرم آن مخزن اسرار باش

گر بیابی یار عارف هان و هان / پاس دل شو تا نباشی بدگمان

هو الموسع

بدکمان باشد همیشه زشت کار		نامهٔ خود خواند اندر حق یار
پردهٔ پندار خود را چاک کن		مرد حق را اعتقاد پاک کن
نیست ضایع در ره دین سعیها		تو حیات سرمدی بین در ممات
هرچه فرماید بجان و دل پذیر		جان فدای او کن و پیشش بمیر
چابک و چالاک شو در خدمتش		آب حیوان نوش کن در صحبتش
باش مرد راست در عشق خدا		نفس کافر را بکش میکن غزا
صبر کن اندر جهاد و در عنا		دمبدم میبین لقا اندر فنا
گر تو باشی مرد میدان رضا		میکنی خود را بعشق حق فدا
در رضای دوست کوشی روز و شب		میکذاری خویش را اندر طلب
تو بیابی وصل آن مطلوب را		هم ببینی روی آن محبوب را
پس منه از دست کشت و کار را		تا ز گندم پر کنی انبار را
تو درین فانی بکش درد و بلا		تا کنی ذوق و صفا اندر بقا
هر که رنجی دید گنجی شد پدید		هر که جهدی کرد در جدی رسید
گر کشی در عشق یزدان رنجها		هم در این فانی بیابی گنجها
هم بیابد اندرین فانی جهان		وصل آن معشوق باقی بی گمان
گر عنایت میکند آن کردگار		در دلت چون بدر گردد آشکار
این وجودی تو مبدل میشود		خم تو خل مشکلات حل میشود
من بگویم روشن اسرار را		گر بیابم یار دل بیدار را

الدنیا مزرعة الاخرة

پیش ...

هو المقیم

پیش با همت بود اسرار جان		از خسان محفوظ تر از لعل کان
می نیابم در جهان من همدمی		تا شود با سر وحدت محرمی
هر که را بینی درین فانی سرا		گشت اندر دام شیطان مبتلا
در جهان یک عاشق آزاده کو		از کدورات طبیعت ساده کو
ای برادر گر نبودی اهل تن		مطلع گشتی تو بر اسرار من
هین بیا بشکن وجود خویش را		مغز شو تا بشنوی این رازها
گر تو خود را بشکنی مغزی شوی		داستان مغز نغز بشنوی
این خودی را کردهٔ بر خود حجاب		شو برون از حبس خود خود را بیاب
تا برون نایی تو از حبس بدن		نیستی محرم بسر اندرون
پردهٔ باطن شد این حسهای تو		گرد درین پرده بانی وای تو
هست این حسها برای این جهان		عالم وحدت ازین حس هانهان
زین لب و گوش ار نیابی فراغ		کی بنوشی زان شراب خوش مساغ
چند گاهی بی لب و بی گوش شو		وانگهان چون لب حریف نوش شو
گر ببیندی با ریاضت گوش و لب		میکنی اندر دلت او را طلب
می بیابی در دل او را ای عمو		گر کند یاری عنایتهای او
از عنایت دان اگر دادت طلب		این طلب را از کرم سازد سبب
عقل تو روشن شود چون آفتاب		تا شود طالب کند کشف حجاب
گر عنایت باز دارد آن رئوف		آفتاب عقل را آید کسوف

هو العلیم

حکم تقدیراش چو اید بی توقف   عقل چه بود در قراید خوف

کر کند حق از عنایت فتح باب   می چشاند از خم عشقت شراب

عاشق شوریده و شیدا شوی   دایم ان معشوق را جویا شوی

جان تو روشن شود ز انوار حق   کشف کردد در دلت اسرار حق

زاهد از امید جنت خوف نار   میدود با پای لیل و نهار

عاشق از عشق خدا پرها کشاد   سیر او شد تیزتر از برق و باد

زاهدان با ترس می تازد بپا   عاشقان پران تر از برق و هوا

کوشش زاهد شد از بهر ثواب   میکند طاعات از خوف عذاب

در ره دین رفت با خوف و رجا   جنت و حور و قصور او را جزا

عاشقان بکداختند از عشق دوست   ارزوشان نیست الا وصل دوست

کرده اند در عشق حق خود را فدا   وصل ایشان کشت ایشان را جزا

مست جام وحدتند این عارفان   کرده اند اسرار حق در دل نهان

عارفان کز جام حق نوشیده اند   سر حق دانسته و پوشیده اند

کشته غواصان بحر بی نشان   یافتند انجا بسی درها نهان

حفظ کردند و نهان می داشتند   مختفی در درج جان می داشتند

کشف کرد الله در دلشان رموز   کشت دلشان کنج وحدت را کنوز

سر وحدت کشت ایشان را عیان   میکنند از ان نا اهلان نهان

کرچه ز ایشان سر حق مستور نیست   لیک شانشان اظهار ان دستور نیست

هر کرا

هو الکریم

هر کرا اسرار حق اموختند   مهر کردند و دهانش دوختند

نیست ضایع سعی کس پیش خدا   هم سزای جهد تو آید سزا

کرده است قسمت خدا عز و جل   کونه کونه سعیها را در ازل

هر کسی را داده است یک کون طلب   هم بوفق ان طلب سازد سبب

قسمت عشاق شد وصل و لقا   قسمت زهاد در جنت بقا

قسمت فجار دوری و حجاب   قسمت کفار در دوزخ عذاب

چونکه قسام اوست کفر امد کله   صبر باید صبر مفتاح الصله

باش راضی قسمت قسام را   صبر کن بر هر چه میدادت خدا

هر کسی را یک نصیبی داده است   ان نصیبش را دری بکشاده است

هر یکی را می نماید یک سبب   زان سبب رو می نهد در طلب

این سبب را ان مسبب ساخته است   میل ان اندر دلش انداخته است

صبر کن تسلیم شو اندر رضا   میرساند روزی تو را خدا

رزق اید پیش هر که صبر جست   رنج کوششها ز بی صبری است

زامتزاج اصل جان ان پاک دست   پرورش میداد تا کشتی نبات

در نبات پروریدت ان خدا   چون شدی حیوان بدادت رزقها

نطفه کشتی در رحم پروردت او   چون بزادی شیر دادت ای عمو

تا بدین روزی تو را روزی رسید   با هزاران نعمت می پرورید

پس چرا چشم قناعت دوختی   از حریصی ز اتش غم سوختی

هو الحکیم

از قناعت هیچکس جان نشد   و نه از حریصی هیچکس سلطان نشد

هین قناعت کن رها کن حرص و آز   رزق کم ناید همان میکن نیاز

قوت جان میخواه از آن رزاق را   نیست قوت جان هر آنچه اید ز خاک

تا کند روزی بجانت ان غذا   کوست قوت انبیا و اولیا

تو برای قوت تن در رنج و غم   نفس تو بس کر بزد عقل تو کم

عقل تو کشته زبون نفس حر   عقل تو ماده است نفس تست نر

وای انکه عقل او ماده بود   نفس زشتش نر و اماده بود

در وجودت نفس کافر کامران   او چو شوی و عقل چون زن زیران

عقلت از لاهوت آمد چون ملک   هست از ناسوت این نفس سگک

کی روا باشد که جبرئیل امین   میرود بر امر شیطان لعین

حاشا لله نیست عقل ان بکه   کی بروید مس دون از کان زر

غالبست بر نفس عقل مؤمنان   چون علی مرتضی بر کافران

ایخنک انکس که عقلش نر بود   نفس زشتش ماده و مضطر بود

تو بده قوت خدایا عقل را   تا کند با نفس کافر او غزا

یا الهی عقل را ده تیغ تیز   تا زند او کردن نفس ستیز

عقل را روشن کن از نور هدی   تا دهد او خانه دل را ضیا

مست کن جان مرا از جام عشق   تا دهم با عاشقان پیغام عشق

تا حدیثم را هر انکو بشنود   همچو من شوریده و شیدا شود

هو الحکیم

جهد کن تا مست نورانی شوی   تا حدیثت را شود نورش روی

هین بیا بشنو تو این کفتار من   تا شوی مسرور از اسرار من

هست این کفتار من خمر لدن   جان عارف مست کردد زین سخن

هر که شد سرمست ازین جام طهور   درد روشن میکند وحدت ظهور

محرم این رازها صاحب دلست   اهل تن را فهم این پس مشکلست

معده را خالی کن از قوت بدن   تا کند در دل تجلی ذو المنن

معده را بکذار سوی دل خرام   تا که بی پرده ز حق اید سلام

پرده هستیت بردار از میان   تا ترا توحید حق کردد عیان

تا کنی در بزم وحدت عیش و نوش   تا شوی مست و کنی جوش و خروش

در دل عاشق شراب و شاهد است   بیخودی و بیهوشی اش شاهد است

ان شرابی که شد او پاک و حلال   شاهدی که شد جمالش لایزال

خمر دنیا هست مردار و حرام   نیست حسن شاهد صوری مدام

عاشق می باش ان جان عزیز   کو می لبهای لعلش را ندید

کر بنوشی ان شراب لعل یار   تا ابد هرکز نکردی هوشیار

باده انکور باشد تلخ و کند   خمر جان خوشبو و شیرین تر ز قند

زان بیاید درد سر رنج خمار   زین بیابی زنده کی پایدار

ان ستاند عقل را رسوا کند   وین فزاید قطره را دریا کند

هین بنوش ای اهل صهبا جان و دل   باش سرخوش رغم این تن پرور ان

هو المسع

در شکر غلطید ای حلوائیان … همچو کودی صفرائیان

چیست صفرای زبید وقع ورا … نیست باشهد معارف اشتها

هرکه از شهوت کند ذوق و سرور … اید ازحلوای عرفانش نفور

عارفان چون طوطیان خوش نوا … قند عرفانش دهد بس ذوقها

کرده عارف ازجهان دون عبور … یافته در بزم علیین سرور

جان عرفان از ره پنهان نهان … میرسد هردم ببزم آسمان

نردبانهاییست پنهان درجهان … پایه پایه تاعنان آسمان

جانها عارفان زان نردبان … پایه پایه رفته تا ایوان جان

جان غافل زین عروج اگاه نیست … جز بجان عارف اینجا راه نیست

مانده در حبس جهان جان عوام … جان شان را دیو بگرفته بدام

میروند اشتاب در شغل جهان … نیست ایشان اخبر ز اقلیم جان

هین بشغل اینجهان مشتاب تو … انچه من کویم بجان دریاب تو

مکر شیطان است تعجیل و شتاب … لطف رحمانست صبر و احتساب

چند کوشی اندرین دنیای دون … تو چرا با دیو ملعونی زبون

در ازل بوده ست با معبود عهد … که عبادتها کنی باسعی وجهد

هم تو نه پرسی ز شیطان لعین … که عدوی تست ان شیطان یقین

پس چرا بشکسته میثاق را … کشته تابع تو دیو عاق را

توبه ها کردی و بشکستی بسی … تو زبون دام مکر آن خسی

نقض

هو الصنع

نقض میثاق و شکست توبه ها … موجب لعنت بود در انتها

کر کنی با عهد و میثاقش وفا … عاقبت از لعنتش یابی رها

بنده حق باش با تقوی و دین … شو عدو با نفس و با دیو لعین

دوستی با دوستان حق بکن … رومست با کیمیا ملحق بکن

کر همی خواهی که باشی رادمرد … باش همراه رفیق اهل درد

دور شو از یار بد تو زینها … صحبت او بدتر است از زهر مار

حق ذات پاک الله الصمد … که بود به مار بد از یار بد

مار بد را بر تن فانی ضرر … یار بد جان را کند ماوی سقر

می نیاموزی تو خوی بد ز مار … میکند در تو سرایت خوی یار

خوی نیکت بد شود از یار بد … ان بدی در تو بماند تا ابد

کر قرین معجب خودبین شوی … همچو او خودبین و اهل کین شوی

ور شوی یار رهیده از منی … همچو او تو بیخودی و بی منی

هرکه بی من شد همه منها خود او ست … دوست جمله شد چو خود را نیست دوست

ای برادر بکذر از ما و منی … اصل این ما و منی ما و منی

اول از ماء منی شد این بدن … اخرش پوسیدن و فانی شدن

پروری این لاشه را با عز و ناز … میکشی رنج و الم در دود راز

جان تو از عشق جانان مانده دور … کشت اندر حبس این تن بیحضور

کر شدی جان تو با عشق آشنا … کی بدی در دام این تن مبتلا

هو الودود

عاشقی کز عشق یزدان خورد قوت / صد بدن پیشش نیرزد تره توت
پس بیا آزاد شو از قید تن / باش مست از جام عشق ذو المنن
ماند اندر حبس تن محبوس جان / باش عاشق جان ز جسم وا رهان
ای برادر عاقبت جمله جهان / نیست گردد عشق میماند همان
عشق چون دریا و عالم زو کفی / عشق چون خورشید و عالم زو تفی
نیست گردد هست جمله جهان / عشق ماند سرمدی و جاودان
هر چه جز عشقست شد ماکول عشق / دو جهان یک لقمه پیش نزد عشق
گر نهنگ عشق بگشاید دهان / در دهان او جهان گردد نهان
داد عشقت هستی این کاینات / جمله احیا را از و آید حیات
جمله هستیها از و گشته عیان / زو عیان عالم ز عالم او نهان
جمله موجودات از و یابد ظهور / ظاهر است او لیک از اوهام دور
جمله عالم گشته پر ز آثار او / نیست واقف هیچکس ز اسرار او
در نگنجد عشق در گفت و شنید / عشق دریاییست قعرش ناپدید
چون چنین فرمود آن سلطان عشق / پس کجا یابد کسی پایان عشق
آنچنان غواص خاص بی ندید / چونکه حد و قعر این دریا ندید
درها آورد بیحد آن کریم / بی ثمن هر دانه در یتیم
از شراب عشق خورد او کاسها / خود چه باشد کاسها بل طاسها
جوش کرد آن بحر بیحد و کران / گشت رقصان همچو طاوس جنان

هو الواحد

عشق چون شد بحر را مانند دیگ / عشق ساید کوه را مانند ریگ
عشق را پس تو کجا فهمی بهوش / کانچنان دریا ز عشق آید بجوش
عشق را کی می شناسد هر لئیم / که از و قصد چنان کوه عظیم
هست عاشق گوی در چوگان عشق / هست عاشق رستم میدان عشق
عاشقان شیران در انصحرای عشق / ماهیانند اندران دریای عشق
عاشقان بازان بیشه لامکان / بلبلان گلستان بی نشان
تا تو باشی در حجاب بو البشر / سرسری با عاشقان کم کن نظر
ای اخی گر تا بلای عشق بیا / در ره عشاق جان را کن فدا
باطن صاف از کدورات هوا / تا شوی مقبول اخوان الصفا
از همه آلودگیها پاک شو / در ره دین محمد خاک شو
در قتال نفس خود مردانه باش / از جهان و اهل آن بیگانه باش
از ریاضتها جگرها گشته خون / کی برو بی تو خیالات اندرون
چون خیالی میشود در زهد تن / تا خیالات از درونه روفتن
این خیالات جهان بیوفا / میکند مشغولت از ذکر خدا
گشته این فانیت اقصای مراد / میکنی بس سعیها و اجتهاد
بس که میکوشی بجد از حرص و آز / کرده در راه مکسب ترکتا
از برای کسب مال و زر و سیم / می نهی جان بر خطرهای عظیم
می فتی در صد خطر از حرص برگ / که ز حرص آسان نماید بر تو مرگ

هو الله

حرص کورواحمق ونادان کند — مرکرا با احمقان اسان کند

بس که ناقص هستند این احمقان — عمررا ضایع کنند اندر جهان

نیست ایشانرا ازان دریا خبر — چون کفی از موج ان بحر این صور

بحر وحدت از محبت جوش کرد — کف برآورد و وجود پوش کرد

عارفان زان بحر برد رچون صدف — مینزنند این تن پرستان کف بکف

چشم دنیا دوست کف بیند همان — چشم دریا بین کشاده عاشقان

انکه کف را دید سرکویان بود — وانکه دریا دید بس حیران بود

اهل ظاهر جمع کرده علم کف — علمشان آخر چو کف کردد تلف

عارفان مست می عرفان شدند — از معارف سرخوش وحیران شدند

از خم وحدت خدا شان داد جام — تا ابد مستند ایشان زان مدام

شاهد باقی دران بزم بقا — کشته ساقی مجلس عشاق را

کرچه مستانند از جام خدا — لیک ازین مستان نمی اید خطا

کی کنند ان مست جز عدل و صواب — کز ز جام حق کشیده است آن شراب

از شراب عشق حق میخواه جام — شو بری ازخمر مردار و حرام

جهد کن تا مست عشق حق شوی — بیخود از سکر مدام حق شوی

انکه اشامد کسی ان جام را — که کند اندر طلب جانرا فدا

تو نیابی جام حق را یکان — خرج باید کرد از نقد جان

نیست ضایع جهد تو در راه حق — که شوی محروم از درکاه حق

هو الباقی

ذره کر جهد تو افزون بود — در تر از وی خدا موزون بود

جد و جهدت از برای عز وجاه — نه از برای باده جام آله

تو نمیخسبی شبها تا سحر — کشته مشغول با علم و هنر

جهدها و سعیها کردی بسی — تا که با فضل و هنر کردی کسی

پر شدی زافسانه ها و قیل و قال — خویش را پنداشتی صاحب کمال

تو یقین میدان که زین علم و هنر — می فتی هر دم ز معنی دورتر

ایکه در معنی ز شبها مشتری — کفت خودرا چند جویی مشتری

مشتری تو چو تو غافل ز حق — بهر عز و جاه میخواند سبق

تا شود او چون تو دانشمند نیک — پر شود از باد هستی همچو خیک

علم کان از بهر جاه آمد هست باد — خیک خود پر کردی و کشتی تو شاد

عاقبت نیش اجل این خیک را — میکند خالی شود سعیت هبا

با خسان اموختی علم و هنر — اب زر را خرج کردی با حجر

هست تعلیم خسان ای چشم شوخ — همچو نقش صرد بستن بر کلوخ

کر ببندی بر کلوخی نقش صرد — کی توان او را به پیش شاه برد

پس بیا تو ترک کن این قال و قیل — لا احب الافلین کو چون خلیل

پیش مردان خدا زانو بزن — تا سبق خوانی تو پی کوش و دهن

ان زمان این درس را لایق شوی — که بسوزی عقل را عاشق شوی

ای برادر علم و بحث مدرسه — که رهاند مر ترا از وسوسه

صرد مرغیست
صرد بمعنی [illegible]
و [illegible] و [illegible]
و هم آمده است

هو الرازق

پوزبند وسوسه عشقست و بس / ورنه کی وسواس را بسته است کس

عاشقان فارغ ازین وسواسها / میخورند از خم وحدت کاسها

هین بیا شاگرد مرد عشق باش / مستعد درس مرد عشق باش

پردهٔ هستی بدر بیخویش باش / بی غم و تشویش شو درویش باش

در طریق عشق میجو یک رفیق / نیست تنهائی مناسب در طریق

همدمی جو مه جبین و گلعذار / چون کنی بی شاهدی خوبی قرار

عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو

گر تو میخواهی بعینی شاهدی / مولوی شو باش یار شاهدی

تا ترا او همچو خورشید اکند / در معانی بلبل گویا کند

از عقال عقل می یابی رها / مست کردی از می عشق خدا

تا شوی غواص در دریای عشق / تا کنی پرواز در صحرای عشق

عقل را میکن فدا در عشق دوست / میگشاید مغز چون بشکست پوست

چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد یا هفتصد

کیمیای عشق را گر شد فدا / عقل مس تو زر شود زان کیمیا

تو شنیدستی زنان مصر را / عقلشان در عشق یوسف شد فدا

از شراب حسن یوسف گشته مست / بی خبر از خویش ببریدند دست

حسن یوسف چون ستاند عقلها / کی کم است از حسن او حسن خدا

حسن یوسف جرعهٔ از حسن اوست / پیش آن معنی چه باشد نقش پوست

هو الاحد

اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال

این تن تو یوسف جانرا چها / پرده را بردار و یوسف را ببا

از میان گر پردهٔ تن وا شود / یوسف جان مر ترا پیدا شود

تو بگویی مست ما هذا بشر / جهد کن این پرده بردار ای پسر

در تو پنهان است معشوق قدیم / گنج بی پایان ترا زیر گلیم

این گلیم از روی گنج ار وا شود / کیسهٔ تو آن زمان پیدا شود

ای خنک آنرا که ذات خود شناخت / اندر امن سرمدی قصری بساخت

گر تو ذات خویش بشناسی یقین / تا ابد اندر بقا باشی امین

ذات خود را گر شناسی بیگمان / ذات پاک حضرتت گردد عیان

بی نشان و لامکان است ذات تو / هست اندر نفی تو اثبات تو

ذات تو بیرون ز کون است و مکان / سایه‌ات است این که گردد در جهان

گر تو خود را در تعین دیدهٔ / در حجاب و ز عیان نادیدهٔ

هر که محجوب است از خود کودک است / مرد آن باشد که بیرون از شک است

هر که ذات خود بداند مرد اوست / مغز او نغز است مستغنی ز پوست

مغز ناپخته که شد محتاج پوست / پوست هست چون بر و دوش او از وست

گر همه حظ تو از نفسانی است / روح تو میدان یقین حیوانی است

روح قدسی نیست روحت ابتر است / صورتت انسان و معنیت خر است

نیست از مردی ترا سرمایهٔ / مرد ریش و سبلتی و خایهٔ

گر بریش و خایه مرد استی کسی / هر بزی را ریش و مو باشد بسی

ریش و خایه گر بمردی بد نشان / مرد بودندی همه بز نران

بلکه مرد پر اثنا آنست کو / میشود با نفس خود خصم و عدو

میکند او را بتیغ عشق دو / مغز آنست کو برست از قید تو

اوست پس انسان کامل در جهان / ورنه عالم پر زگاوان و خران

بهر او شد این زمین و آسمان / از جهان مقصود حق او بد همان

جوهر است انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و مایه است او را غرض

هست انسان مظهر ذات قدیم / اوست در بحر بقا در یتیم

هست انسان مخزن اسرار عشق / هست مطلع انسان انوار عشق

سر عشق بی نشان زو شد عیان / پادشاه لامکان در وی نهان

شد بفیض عشق ایجاد حیات / شد کشف از بحر عشق این کاینات

جمله هستیهای اشیا هست از او / نیست کس در عالم الا هست از او

دور گردد و نهان موج عشق از آن / گر نبودی عشق بفسردی جهان

گرچه چیزی نیست در هر دو جهان / گر نشد زو کوهها از کر عیان

لیک انسان است لطف عشق را / آینه گشته است عارف عشق را

تا نگشتی دور از حرص و هوا / کی شوی واقف تو از عشق خدا

پاک شو از خشم و شهوت حرص و آز / تا شود بیدار جانت چشم باز

شو بری زین وصفهای ناسزا / تا شوی هست از نی عشق خدا

ترک خشم و شهوت و حرص آوری / هست مردی و رگ پیغمبری

مرد آنست ترک کرد این وصفها / هست جنسیت ورا با انبیا

انبیا از اوصاف بد بودند پاک / نفس را کردند آن شاها هلاک

بود شان با نفس و شیطان جنگها / پس که کوشیدند در راه خدا

کارشان با کافران حرب و قتال / جنگها کردند در دفع ضلال

زان نترسیدند از رنج و شکیب / وصل حقشان عاقبت مرغوب است

هر که پاینده از وی شد وصل یار / او چه ترسد از شکست و کارزار

مومنان را هست عرق انبیا / که همی کوشند در راه خدا

مومنان چون انبیا در راه دین / کارشان با نفس و شیطان جنگ و کین

پس تو ای مومن بیا چون انبیا / در ره دین خدا کن جهدها

گر ترا هست آن رگ پیغمبری / میشوی از لذت شهوت بری

گر ترا هست آرزوی حسن دوست / کی کنی رغبت برنگ و نقش و پوست

پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ او رنده دنگ کن

گرچه این حسن صور هم عکس اوست / عکس و ابگذار است انگه وصل دوست

عکس اگر در تو فزاید حب اصل / آن دلیلات است اندر راه وصل

می نماید اصل اندر عکس نیز / اصل بیند چشم عارف هست تیز

چشم جان بگشا و بنگر هایها / اصل اندر عکس بید او عیان

هست پنهان از خرد این رازها / رو تو از عشاق خوان این درس را

اندرین بحث ار خرد ره بین بدی | فخر رازی راز دار دین بدی

فخر رازی چون بنا شد راز دار | کی بداند راز دین هر نابکار

چونکه او بنوشت تفسیر کبیر | خود نبودی از رموز دین خبیر

پس چه داند اهل ظاهر راز دین | کم شود هر کور دل اهل یقین

هین بیا تبدیل کن اخلاق را | سرمه کن خاک ره عشاق را

خویهای ناخوشت را کن بدل | باش صبر تا شود زهرت شکر

دوست شو و ز خوی ناخوش شو بری | تا ز خمرهٔ زهر هم شکر خوری

پاک کن اوصاف ناشایسته را | تا کشاید در دولت این رازها

چونکه اوصاف بشر کردد هلاک | مثنوی زالایش هستی تو پاک

در دولت را نشان بیدا شود | قطره‌ات از وصل حق دریا شود

نیست در فیاض بخلی هین بیا | تو مکو که من کجا وصلت کجا

نیست پایان کرچه خوان وصل را | قدر سیری لیک بنوش از اشتها

اب جیحون را اکر نتوان کشید | هم ز قدر تشنکی نتوان برید

واصلان چون ماهیان در بحر جان | نیست خود آن بحر را حد کران

هست اندر خاک ماران را قرار | عیش پنهان ماهیان را در بحار

کر تو ماری نیست دریا جای تو | نیستی در خور بدریا وای تو

عارفان چون ماهیان اندر بحار | اهل ظاهر مانده در خشکی چو مار

کر نه ماری تو بجو بحر وصال | تشنه شو شو طالب آب زلال

مفردات جلد سادس

کر شدی عطشان بحر معنوی | فرجه‌ای کن در جزیره مثنوی

در جزیره مثنوی آب زلال | مانده اند این تشنکان در ضلال

هست کویا مثنوی باغ جنان | چار جوی جنت اندروی روان

کر ترا از دوزخست اصل سرشت | کی نصیب تو شود باغ بهشت

مقصد اقصای این دو زهمان | چند روزه عز و اقبال جهان

ای عجب آن همت عالی کجاست | که مراد او ملاقات خداست

مرغ با پر میرود تا آشیان | پر مردم همت آمد ای مردمان

کر تو عالی همتی می باش شاد | میرساند همتت در هر مراد

بر براق همتار باشی سوار | میکنی در قصر او ادنی قرار

همت عالی کرامی دولتست | آدمی را قدر همت آمدست

همت عالی جو بر دارد علم | فعل و وصفش همه باشد بی غم

ور ترا آن همت عالی نبود | ناقصی از زهد از تقوی چه سود

عاشقی کآلوده شد بر خیر و شر | خیر و شر منکر تو در همت نکر

کر ترا هست ای پسر همت بلند | جز بدان معشوق باقی دل مبند

عز دنیا را مکن هیچ اعتبار | عجز و فقر و نیستی کن اختیار

زانکه اصل عز و جاه و سرورست | ز آرزوی وصل دلبر دل پرست

نیستی رو شو فنا اندر فنا | تا میسر کردت وصل و لقا

تا نه‌ای فانی تو دوری از آله | در فنا یابی ره ان بارکاه

هو الناصر

هیچکس را تا نگردد او فنا نیست ره در بارگاه کبریا

بارگاه کبریا در نیستیست ره نمی یابد هر آنکه نیست نیست

نیست گشتی ره ترا پیدا شود چون رسید آنجای تو بیجا شود

اندر آنجا چون رسی بیچون شوی از زمان و از مکان بیرون شوی

از تعین وارهی بینی عیان قطرهٔ جان افکنی در بحر جان

هین ز هستی رو بگردان نیست شو کن عروج از خاک بر افلاک رو

چیست معراج فلک این نیستی عاشقان را مذهب و دین نیستی

اندرین هستی تو مستی از غرور زین معارف هست ادراک تو دور

این ز فهم عاقل و دانا برست در خور ادراک دانشمند نیست

تا نیابی تو ازین هستی برون جهل تو محکم کند فضل و فنون

چون شوی فانی ز هستی وارهی گر بخوانده ستی ازین سر آگهی

گرچه دقتها کنی اندر علوم جاهلی چون بندهٔ با نفس شوم

گرچه داری دقت علم ای امین تا نگه نگشاید دو دیدهٔ غیب بین

علم کان هستی تو افزون کند میل تو اندر جهان دون کند

می بیفزاید ترا عشق هوا میکند در دام شهوت مبتلا

زان علومت که گشاید چشم جان تا جمال بی نشان بینی عیان

علم کان شد آلت تقوی و دین می برد میلت برب العالمین

گر ترا میل وصال دلبر است دین و تقوی و صلاحت رهبر است

کار تقوی

هو المعز

کار تقوی دارد و دین و صلاح که ازو باشد بدو عالم فلاح

چون شدی عالم بیا درویش باش از خودی فارغ شو و بیخویش باش

رهبری جو در طریق مولوی کوست مست از جام صاف مثنوی

تا ترا او همچو خود سرخوش کند رخت هستی ترا آتش زند

میشوی اندر جهان خوار و حقیر لیک در باطن شوی شاه و امیر

سروری در بندگی افکندگیست رستن از هستی محل زندگیست

بنده باش و بر زمین رو چون سمند چون جنازه نی که بر گردن برند

بنده را خوشتر چه باشد بندگی در رضای خواجه اش افکندگی

چون بامر خواجه اش منقاد شد مقبل و مقبول شد آزاد شد

ور بخدمت کاهل آید و بدفعال آیدش از خواجه خشم و گوشمال

باش اندر بندگی خوار و حقیر امر و فرمان را بجان و دل پذیر

بندگی از سروری بهتر آمدست ای خوش آن درویش کز هستی برست

بار خود بر کس منه بر خویش نه سروری را کم طلب درویش به

ای برادر چون تو مخلوق زنون بهر خدمت از عدم جستی برون

بالکمال قدرتت ایجاد کرد داد عقل و دانشت ارشاد کرد

داد در دستت عنان اختیار می فرستادت بدنیا بهر کار

هین بکن بر امر آن شاه امتثال جان فدا کن تا جزا یابی وصال

آرزوییت وصل حق باشد همان دور شو از دانه و دام جهان

این جهان دامست و دانش آرزو / درگریز از دامها و آرزو

چون خدایت داد قدرت بال و پر / میگریز از دام و بالا تو بپر

دانه چیست امارتهای پرخطر / چونکه حشمت داد نیکو تو نگر

چون ببینی دانه را یاد آر دام / مرغ زیرک باش مسکین اهتمام

همچو غافل تو مکن اندیشه کن / از بدی بگریز و نیکی پیشه کن

فعل تو نیکست یا خود هست بد / با تو خواهد ماند پیشت تا ابد

عقل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت

چون کنی فعل حسن با اختیار / زاد فرزند سعید و بختیار

ور کنی فعل قبیح از احمقی / زایدت فرزند بدبخت و شقی

چونکه حاصل بود افعال تو / چون شود در روز محشر حال تو

مینگنجی در جهان از عز و ناز / می شناسی خویش را پیش فراز

کرده اسباب عیش آراسته / با تکبر خویش را پیراسته

ای بزر و بفت و کمر آموخته / آخرست جامهٔ نادوخته

چون کفن آمد لباس آخر ترا / میشود تحت الثری تخت ترا

چیست این جوش و خروش و عیش و نوش / کشته بر تخت عز و زینت دوش

نیست خود این طمطراق تو ابد / یاد ناری هیچ از گور و لحد

نیست باقی این سریر و این سریر / در جهان نه شاه ماند نی وزیر

توبه کن زین عیش و نوش بی بقا / سر برهنه ره بجو از خدا

مرکب تو به عجایب مرکب است / بر فلک تازد بیک لحظه زبیت

گر بوصل دوست داری اشتیاق / عزم او کن شو سوار این براق

دل بکن از مهر این دنیای دون / تا بیابی وصل نعم الماهدون

هست این یاران دنیا بیوفا / جهد کن تا یار تو گردد خدا

چون خدا تنهاست تنهایی گزین / بگسل از یاران و با او شو قرین

چون بریدی تو ز یاران هوا / فرد گشتی یار تو گردد خدا

هست تنهایی به از یاران بد / نیک باید چون نشیند بد شود

گر تو میخواهی شود یار تو ودود / پس تو از یاران بد بگریز زود

یکدمی با عاقلان کم شو قرین / دایما با عاشقان شو همنشین

عاقلان در قید دنیا بسته اند / عاشقان از بند هستی رسته اند

سنگ زن بشکن تو شیشهٔ عقل را / گر شوی دیوانه می یابی رها

بین چه فرموده است آن سلطان عشق / آن غریق بحر بی پایان عشق

عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگ و فرزانگی

عقل او از عقل خلقان بیش بود / از همه با علم و دانش بیش بود

چونکه بود او عاشق دیوانگی / سیر بود از عاقلی فرزانگی

پس چه باشد علم و عقل دیگران / پیش علم و عقل آن بحر روان

آنچنان عقل و فنون و فضل را / کرده اند راه عشق آن شه فدا

کار و بار این جهان ترک کرد / بهر کار و بار عشق شاه فرد

هو المعین

کار او دارد که حق را شد مرید   بهر کار او نگر کاری بن بید

عاقلان مشغول در کار جهان   تا جوند ایشان ببازار جهان

نقد عمر نازنین کردند خرج   در ره تحصیل حظ حلق و فرج

فکرها و ذکرهاشان روز و شب   اندرین دنیای دون سعی و طلب

یا که باشد مطلب این عاقلان   عیش و عشرت اندران باغ جنان

عاشقان دیوانه از سودای عشق   یاوه تازانند در صحرای عشق

هرچه غیر شورش دیوانه کیست   اندرین بزم دوی و بیگانه کیست

خالق بیچون دو عالم آفرید   شد یکی فانی یکی باقی پدید

عقل ناقص اندرین فانی بماند   عقل کامل اندر آن باقی براند

عاشقان را همت عالی بداد   کرد و عالمشان نشد هرگز مراد

مطلب ایشان همان دیدار او   نقدشان شد خرج در بازار او

عاشقان چون زان وصال آگه شدند   از ره عقل و خرد گمره شدند

عقل هر عطار کاگه شد ازو   طبلها را ریخت اندر آب جو

چونکه آن عطار عطر دوست یافت   طبلها را ریخت آن سو را شتافت

می فرستاد او بدین سو عطرها   داد بینی مان که بو گیریم ما

خود هم او عطر است هم بوینده او   در ره عشق و طلب پوینده او

بی نیاز است آمده اندر نیاز   ساجد و مسجود او اندر نماز

هم بخود طالب تو هم مطلوب خود   هم محب خود تو هم محبوب خود

این عجب

هو المتعالی

این عجب که نیست از من جدا   می ندانم من کجایم تو کجا

تو منی ای دوست من من نیستم   پس عجب تو کیستی من کیستم

از منی ام ساختی رادی منی   هم تو جانا در دل و جان منی

این منی من فنا شد در توی   حمد لله که نماندم در دوی

این منی بگذار فانیست و او بجو   تو منی بگذار در آگیر او

منی

چون تو ای بگداختی تو او شدی   شد یقینت در توی هم او بدی

تا نگشتی او ندانیش تمام   خواه آن انوار بگو یا ظلام

تا نه او گشتی نه اوییت عیان   بگذر از خود او شود او را بدان

خود هم او بی و از وی بی خبر   تا نگشایی بنور او بصر

تا نه بیخود نه با خود علیم   خود هم او بی و ندانی ای سلیم

از شراب عشق گر بودی تو مست   یافتی در هستی خود هرچه هست

هست بی شک قبله آدم قبله دید   هرچه بد در ذات او آن شد پدید

آدمی دیده است با کوشت و پوست   هرچه چشمش دیده است آن جز او

صورت تو آب و آتش باد و خاک   معنی تو از نفخت روح پاک

صورت و معنیست را داد اتحاد   ذات واحد ساختن رب العباد

ذات او را ذات تو مظهر شده است   تو چو ابر و چو مه انور شده است

نقش با جان جان بجانان زنده است   در حقیقت نیست جز یک هرچه هست

ظاهر و باطن بمعنی هست یک   اول و آخر یکی دان نیست شک

هو الباری

این دوی ز اوصاف چشم احول است / ور نه اول آخر آخر اول است

یا الهی اول و آخر توی / نیست غیرت باطن و ظاهر توی

مای ما نفی و توی اثبات ما / هر چه دارد از تو است این ذات ما

تو چو خورشیدی و ما چون سایه / از شعاع تو بسر ما سایه

زانکه سایه از ضیا دارد مدد / بی ضیا خود سایه کی ظاهر شود

در پی خورشید فضلت سایه وار / من همی گردم توی اصل مداد

برگ کاهم پیش تو ای تندباد / من چه دانم تا کجا خواهم فتاد

عشق همچون تندباد بی سکون / ما چو برگ کاه پیشش بس زبون

هر کجا خواهد برد ما را کشان / ما مطیع و بی قرار و بی امان

عشق چون مغز است و عالم همچو پوست / جمله جنبشها درین عالم از وست

عشق یک نور و ظهورش بی عدد / جمله هستیها از و دارد مدد

او چو خورشید است و هستیها چو شب / او چو روشن گشت شب شد محتجب

عشق را اوصاف خدای بی نیاز / عاشقی بر غیر او باشد مجاز

چون ز اوصاف حق است این عشق بس / که شود او را بهر خس دسترس

تا ز اوصاف بشر خالی نه / لایق این وصف اجلالی نه

خشم و شهوت خواب و خور وصف بشر / جنبش و میل بشر دایم بشر

وصفهایت چونکه با دیو قرین / ظلم و فسق و بغض و بخل و کبر و کین

خلق عالم میکشند از تو فغان / مار و کژدم گشته اند در جهان

ای زنده

هو المصور

ای زننده بی گناهان از قفا / در قفای خود نمی بینی جزا

چون زنی بس حق زنی ای لئیم / کشته تو هیزم نار جحیم

از جفایت گشته مردم زار زار / پس تو خواهی سوختن در دوزخ بنار

نیست باقی این جهان می بگذرد / فعلهایت با تو ماند تا ابد

چند روزه عمر را غره مشو / راست رو از راه حق بیرون مرو

چشم را از اول به بند و بر گشا / چشم آخر بین که می یابی رها

گر همی خواهی سلامت از ضرر / چشم ز اول بند و پایان نگر

تو مشو ناظر بدین دار الفراد / گشت عارف ناظر دار القرار

اهل دنیا با جهان بی وفا / گشته قانع غافل از عیش بقا

عارف از عیش فنا رو تافته / با سرور سرمدی بشتافته

جاهل از عیش فنا شد مغتنم / چونکه با او بی جا و کردی توهم

گر ترا شد جار با خود یار خویش / میکشد میل ترا در حظ خویش

دوستی جاهل شیرین سخن / کم شنو کان هست چون سم کهن

تو بعاشق دوستی کن ای پسر / که شود در راه دینت راهبر

میکشد میل ترا با عشق حق / پیش او از درس ذکری سبق

گر کشی از دست عارف یک دو جام / مست گردی و شود عیشت مدام

خود چه دنیا تو کنی خود در افلا / میکند از بی ره فقر و فنا

کشته عشق خدا یابد حیات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات

هو العاص

واللّه از عشق وجود جان پرست — کشته بر قتل دوم عاشق را ست

ای خوش آنرا کشته شد در عشق دوست — خونبهای کشتگانش وصل اوست

قطرهٔ جان غرق بحر جان شود — محو گردد قطره و عمان شود

قطره کاو محو گردد در هوا — نیست گردد لاجرم گردد هبا

هین مخب از عشق شبهای دراز — گریه کن با حضرت حق کن نیاز

تا سحر از عشق جانان شمع وار — باش در سوز و گداز و اشکبار

روشنی خانه باشی همچو شمع — گر فرو باشی تو همچون شمع دمع

دمع شمع و سوز او بی اختیار — چون بسوزد او فنا گردد بنار

اشک و سوز عاشقان با اختیار — میشوند ایشان فدای کردگار

محو شد شمع و فدای نار شد — رست از هستی همه انوار شد

رو تو هستی را فدای یار کن — هستیت تبدیل از آن انوار کن

تو چه دانی قدر این عمر عزیز — میکنی خرج و نگیری هیچ چیز

اطلس عمرت بقراض شهود — برد پاره پاره خیاط غرور

پس تو این اطلس جمله در دست دزد — پاره پاره می برد بی هیچ مزد

پاک کن از چرک پیش شاه بر — تا قدا و انجاست آن درگاه بر

خلعت باقی بیابی از خدا — جاودان مانی در آن وصل لقا

گر تو خواهی با خدا قرب و وصال — عمر را کن خرج امر ذو الجلال

میطلب وصل خدا با اشتیاق — تا نسوزی ز آتش هجر و فراق

هو الکریم

جور دوران دهر آن رنجی کرست — سهلتر از بعد حق و غفلتست

نیست باقی جود و رنج این جهان — رنج بعد حق بماند جاودان

این جهان شد پرده حسن اله — چون جهان شد گشت روشن همچو ماه

از جهان بگذر فنا کن بود خویش — در زیان خویش یابی سود خویش

خانه هستی بکن کلی خراب — تا شوی مظهر بتاب آفتاب

گر بعشق گنج حق ویرانه شوی — مخزن آن گنج بی پایان شوی

در عمارتها سگانند و عقور — در خرابهاست عز و گنج و نور

عاقلان خود را عمارت میکنند — نام و ننگ خود رعایت میکنند

عاقلانرا میل و رغبت با جهان — عاشقانرا عزم شهر لامکان

عاشقان کردند خود را تار و مار — پیششان جمله جهان هیچ و نثار

جغد در ویران نشسته برقرار — نالها در باغ بلبل وا هزار

جغد را خود چه خبر باشد از گل — که کند با شوق گل بلبل فغان

قند حکمت از کجا زاغ از کجا — کرم سرگین از کجا باغ از کجا

قند عرفانست نقل عارفان — جیفهٔ دنیا بزاغان جهان

عارفان چون نی شکر از قند پر — چون صدف در اندرون دارند در

حاصلست مقصود شان در اندرون — احتیاج نیست ایشانرا برون

پس تو در بیرون چه گردی سو بسو — هر چه جویی در درون خویش جو

تو مرو از خود برون با خود بیا — در درون خویش جو معشوق را

هو الرحیم

روی در روی خود آرای عشق کیش / نیست ای مفتون ترا جز خویش خویش

چون شناسی خویش را تو غیر از و / کی شود خود غیر از و بنگر نکو

جمله موجودات شد مرآت او / از همه مرآت عکس ذات او

جمله اشیا شد مظاهر بی گمان / از همه کرد او ظهور روشن عیان

گر کشادی چشم از نور یقین / هر چه را کردی نظر او را ببین

جمله اجزای جهان از وی خروش / زو چو دیکی جمله دریاها بجوش

دمدمهٔ این نای از دمهای اوست / های و هوی روح از هیهای اوست

اوست هر چه هست جز او هیچ نیست / پیش عارف جز یکی در کون چیست

او منزه پاک از کون و مکان / هم ظهور نور او هر دو جهان

عاقلان محجوب از گفتار من / نیست ایشان محرم اسرار من

جاهلان خود دشمنان این رموز / زانکه خفاشند این مهرا چو روز

سحر پندارند آیات کلیم / کی شناسند از شبه در یتیم

با سفاهتهای جاهل صبر کن / خوش مدارا کن ز عقل من لدن

چون بگویم نکتهٔ توحید را / مر حسود سخرهٔ تقلید را

طوطیان دانند ذوق قند پس / کی شود با قند زاغان را هوس

مثنوی مغز هدای معنوی / هست این گفتار مغز مثنوی

هر که او محظوظ شد زین مغز مغز / نیست او زاغ سیه طوطیست نغز

احمقی گر گفت ذم این کتاب / ذم خفاشک بود با آفتاب

هو الله

کی شود دریا ز پوز سگ نجس / کی شود خورشید از پف منطفی

قند توحید است این گفتار ما / رسته اندر باغ شرع مصطفی

شد شریعت حایط و دیوار سخت / شد طریقت اندر ان حایط درخت

معرفت اشکوفها ز اشجار او / سر توحید است حقیقت بار او

عارفان هستند گویا باغبان / میوها پرکشته زایشان در جهان

شرع و تقوی باغ و عارف صاحبش / میرساند میوه را با راغبش

جان شرع و جان تقوی عارف است / معرفت محصول زهد سالف است

پس که کوشیدند در عرفان خلف / معرفت حاصل شد از بهر خلف

با هزاران سعیها اندوختند / در معارف شمعها افروختند

تا عیان کردند اسرار نهان / گشت آسان معرفت با عارفان

سر توحید آشکارا شد بما / از خودی رستیم و هستیم از خدا

مای ما از ما فنا شد ماند او / ما شدیم از دست دست از ما بشو

چون انای بنده لا شد از وجود / پس چه ماند تو بیندیش ای جحود

شد عیان توحید همچون آفتاب / اهل ظاهر چون خفاش اندر حجاب

اهل دل دانای اسرار نهان / سر وحدت میشود او را عیان

اهل صورت هست محجوب و کثیف / کی بتوحید لطیف او شد الیف

هست توحید خدا از حس برون / اهل حس زادراک او باشد زبون

تا نشد ناظر بنور الله کس / با تجلی کی بیابد دست رس

هو السلام

حسن حیوان کر ببینی ان صور — بایزید وقت کشتی کاو خر

کر تواند حسن حیوان ماندن — چیست حاصل علمها که خواندن

حاصل انکه صدر کشتی در جهان — تو فلانی کرچه هستی زان فلان

فاضلی بالا نشینی از همه — خویش را اعلی ببینی از همه

دوستانت در جهان بسیار شد — سرکشان با تو حریف و یار شد

کرچه کشتی با اکابر اشنا — دور ماندی ان ملاقات خدا

کم کریز از شیر و اژدرهای نر — ز اشنایان و ز خویشان کن حذر

تن ضرر یابد ز شیر و اژدها — جان جدا ماند ز خویش و اشنا

اخر این تن خود بخواهد شد خراب — حیف است جان بماند در حجاب

اشنا و خویش مشغولت کنند — کم کنی ره سخرهٔ غولت کنند

هین بوحشت از همه بیکانه شو — واله و اشفته و دیوانه شو

مختفی شو در طریق نیستی — شو فنا تا کس نکوید کیستی

در وجود دوی او دو خم شو — چون الف در میم در رو درج شو

او تر اشد چون شدی از خود بری — تا نه بیخود با وی کی بری

میرسی با او چو از خود وارهی — کم شو از خود تا با وی پی رهی

از تو میخواهند خویشاوند تو — که شود با این جهان پیوند تو

در جهان باشی عزیز و محترم — از متاع و ملک دنیا مغتنم

تا کنندت همچو خود ان ابلهان — مبتلای بند اسباب جهان

هو المستعان

چشم بند خلق جز اسباب نیست — هر که لو زد بر سبب نز اصحاب نیست

اهل دنیا زان سبب دلخسته اند — که باسباب جهان دل بسته اند

خود همه هیچست اسباب جهان — پرده ات باشد ز اسرار نهان

پس بیا میکن تضرع با خدا — دستها بردار دایم در دعا

لابه ها کن تا ترا با خود کشد — می نماید از کرم راه رشد

کر کند الحاح بنده در دعا — هست بی شک از عنایات خدا

ای اخی دست از دعا کردن مدار — با اجابت یار داوری چه کار

کو کند رد یا اجابت ان خدا — تو همان کن عرض حاجات و دعا

بنده را بیخویشی و اشکستکی — در رضای خواجه اش دلبستکی

خواجه را در حق او احسان و جود — خود هم او داند سزای او چه بود

چیست اینجا زیرکی علم و هنر — محو او شو تا از او یابی نظر

زیرکی فضل و فتون هستی دهد — نیستی محو و فنا مستی دهد

ای بسا علم ذکاوات و فطن — کشته ده رو را چه غول راه زن

زیرکی و دانش دنیاپرست — در مراد جهان بکشاده دست

سعیها و جهدها دارد بسی — تا در این دنیای دون کردد کسی

زیرکی او را ز حضرت دور کرد — دانشش چشم دلش را کور کرد

در حقیقت اوست دانا و زکی — بکذرد زین دانش و زین زیرکی

کو علیم ان علم ربانی شود — فضل و عزت بکذرد فانی شود

هو الرحمن

خویش را عریان کن از فضل و فضول
تا کند رحمت ترا هر دم نزول

رحم بر بیچاره و عاجز بود
بر توانا رحم کی جایز بود

مر ضعیفانست رحم ان رحیم
بر کدایان است احسان کریم

کرچه دارد بر همه انعام عام
رحم بر اشکسته می اید مدام

جمله موجودات را از فیض جود
او همه بخشید هستی و وجود

جمله عالم هست مست از جام او
جمله خلقان سوی او دارند رو

مؤمن و ترسا جهود و کبر و مغ
جمله را رو سوی ان سلطان الغ

در تحری خلق را هر سوی روست
در حقیقت جمله را مقصود اوست

پیش رو بت را نهاده بت پرست
خود و را زان بت مراد او بوده است

کرچه رو آورد با نقش و نکار
آرزو لیش خالق و پروردکار

صورتا کر بت بود معبود او
در حقیقت خالق است مقصود او

در شریعت کافر است او بی کمان
خود حقیقت را خدا داند همان

هیچ کافر را بخواری منکرید
که مسلمان مردنش باشد امید

هر کسی را هست در صورت نظر
جز خدا دانیست از باطن خبر

کس کجا داند که این اسرار چیست
کیست مردود و خدا مختار کیست

تو همان اندر رضای حق بکوش
دایما بر امر او بنه کوش و هوش

جهد کن مردانه در فرمان او
میرسد بر محسنان احسان او

دانش و فضل و هنر از دل بشو
دست زن در خدمت خلق نکو

درکذر

هو الفتاح

درکذر از فضل و از جلدی و فن
کار خدمت دارد و خلق حسن

خدمت و خلق حسن در هر که هست
یافت او لطف حق و از قهر رست

خدمت و خلق حسن داد خداست
او بعمهن در ازل از حق عطاست

در ازل بوده است هرچه بوده است
سر این را هیچکس نکشوده است

کرچه هرچه بود ان خواهد شدن
تو بدین پاک احمد دست زن

دایما میکوش اندر راه دین
باد بر تو مشورت با مسلمین

مشورت کن با کروه صالحان
بر پیمبر امر شاورهم بدان

کر بیابی در جهان یک مرد دین
تا توانی باش با او همنشین

اهل دنیا مشورت با هم کنند
میکنند وار زوشان سیم و زر

تو بیا کن مشورت با عاشقان
باده مطلوبت جمال بی نشان

کر کنی با عقل ناقص مشورت
در جهان سود و زیان بنمایدت

ور شود مرشد ترا عقل تمام
میکند میلت بحق لاینام

در مجالس میطلب اندر عقول
آنچنان عقلی که بد اندر رسول

خود کجا باشد چنان عقلی دکر
میشود از نور او روشن مکر

از تصوف عقل اکر یابد صفا
می شود روشن بنور مصطفی

روشنست شمع دل هر اهل دل
هر زمان از نور ان شمع چکل

در قلوب عاشقان و عارفان
نور احمد هست تابان هر زمان

هین مشو یکدم ازین شاه انجدا
تا شوی روشن بنور مصطفی

هو الحق

کر ازین انبار خواهی بُرد بُر   نیم ساعت هم ز همدردان مبُر

کر شوی با عاشقان تو همنفس   دور باشی از هوا و از هوس

میشود جان و دلت از عشق پر   یابی از انبار وحدت برد بر

از مان واقف شوی تو خویش را   که شناسی سر توحید خدا

کلشن وحدت شود جان و دلت   خویش را یابی نماند مشکلت

میشود در باغ دل دلبر عیان   او چه کل خندان تو بلبل در فغان

دل که دلبر دیده باشد ترش   بلبلی کل دیده کی ماند خمش

ای برادر در دلت دلبر نهان   از فراقش کار تو آه و فغان

در دلست انکه داری ارزو   او بتو واصل تو محجور ازو

کر کشاید این دلت صاحب‌دلان   چون کل خندان شود دلبر عیان

بود در دل قفل زد نفس پلید   صحبت اهل دلست او را کلید

کر رسی تو صحبت ان یار را   میکشاید در دلت کلزار را

یار را با یار چون بنشسته شد   صد هزاران لوح بر دانسته شد

در حضور اهل دل دل وا شود   در دل اسرار نهان پیدا شود

مؤمنست مرآت مؤمن در خبر   تو دران اینه حسن خود نکر

کر شود مرآت تو مرد خدا   اندرو بینی جمال خویش را

کر ببینی خویش را حیران شوی   همچو بلبل پیش کل نالان شوی

عاشقانرا چونکه کرده پرده باز   یکدمی خالی نکردند از نیاز

هو الحاضر

پنج وقت آمد نماز رهنمون   عاشقانرا فی صلوة دائمون

پنج وقت آیند خلقان در نماز   میکنند انوقتها با حق نیاز

عاشقان مستان حی لاینام   در مناجات و تضرع بر دوام

عاشقان در وقت هجران فراق   لابه و زاری کنند از اشتیاق

کس چه داند سر شان اندر وصال   دایما در ذوق و شوق و وجد حال

در فراق و در وصال این عاشقان   نیستند از دوست غافل یکزمان

یکدمی هجران بر عاشق محال   وصل سال متصل پیش خیال

هست شیرین کریه‌ها و ناله‌ها   عاشقانرا در فراق دلربا

انچه شیرینست شبهای دراز   ناله و فریاد و زاری و نیاز

خود فراق عاشقان وصل و لقاست   عاشق از معشوق یکدم کی جداست

عشق از معشوق سازد عشق ناز   باز ان عاشق کند با خود نیاز

کو حقیقت بنکری جز عشق چیست   عاشق و معشوق غیر از عشق نیست

در دل عاشق بجز معشوق نیست   در میان شان فارق و فاروق نیست

یا الهی کن مرا از عشق پر   کن فنا پیوند هستی ام ببُر

از شراب عشق کن مست و خراب   عرضه کن بر من جمالت بیحجاب

کرچه با وصل و لقا لایق نیم   لیک دارم بس امیدی از کرم

ساخت چون از خاک ادم قدرتت   زان شدم امیدوار حضرتت

خاک را هم ساختستی از عدم   کن قبولم یا الهی از کرم

امین یا رب العالمین [illegible]

هو الحی

در کمال زشتیم من منتهی — لطف تو در فضل و در فن منتهی

خود عدم که کرده‌ست یارب گنا — او چو من که بد بعصیان روسیا

بود می من کاشکی یارب عدم — کامد از هستی مرا چندین ندم

نافریدی همچو من عاصی دگر — از همه نار استان ناراست تر

نامده ز اولاد آدم همچو من — بد فعال و زشتکار و مفتتن

گرچه کردم از عمی جرم و گناه — باد صرصر بد قضا من برگ کاه

این قضا را کو نکوتر یفهاست — چشم بندش یفعل الله ما یشاست

همچو گوی پیش چوگان قضا — رفته غلطان جایهای ناسزا

بس که غلطیدم بسرگین و چنین — گشته‌ام ناپاک و آلوده چنین

هین بزن چوگان من آلوده را — افکن اندر بحر عشقت ای خدا

تا شوم غرق اندران بحر صفا — از همه آلوده کی یابم رها

اندران دریا بمانم جاودان — لا احب الافلین گویم بجان

شد صفیر باز جان در برج دین — نعره‌های لا احب الافلین

جان و دل هستند ز اقلیم بقا — گشته حبس تن درین طی الفنا

جان و دل مرغان باغ لامکان — تن قفس این هر دو محبوس اندران

بود این جان از نفخت نفخه — اوست از دریای بیچون قطره

خود کجا کرد بیان اسرار جان — نیست جز من امر ربی اش بیان

دل جمال دوست را آیینه — اوست گنج عشق را گنجینه



منظر حق دل بود در دو سرا — که نظر در شاهد آید شاه را

هر که شد محبوس حبس آب و گل — او چه داند چیست سر جان و دل

نیست اهل تن ز جان و دل خبر — جان حیوانیست جان‌شان حقیر

جان و دل مر عاشقان را داد حق — که همی خوانند از وحدت سبق

فارغند از عز و جاه و نام و ننگ — بی نیازند از جهان بو و رنگ

عاشقان کردند بدنامی قبول — عاشقان هستند از هستی ملول

هر که او یکبار خود بدنام شد — خود نباید نام جست و خام شد

خود کجا بدنام کردند این شهان — لیک محجوبند ز ایشان ابلهان

گرچه عالی قدر دارند این کبار — پیش خود بینان ندارند اعتبار

هست عارف مظهر ذات ودود — کی شناسد چشم اعمای حسود

اهل عرفان شکل تن دارند بها — لیک اندر چشم هر خس هست خوار

قوت جان شاهدی ز انوار ذات — زان روانست از لبش آب حیات

هر که باشد قوت او نور جلال — چون نزاید از لبش سحر حلال

الجیوانست این نظم شریف — کاش بودی لایق حرفم حریف

از تو میخواهم خدایا همدمی — کو شود این سرها را محرمی

پیش کوران چون برافروزم چراغ — چون بریزم قند را من پیش زاغ

چون بصفرای دهم حلوای تر — بیهوده‌ست آوا ز خوش با گوش کر

آه کو یک همنشین اهل درد — دور بادا ز مجلس من خام و سرد

هو الخلاق

ای فغان از یار ناجنس ای فغان — همنشین نیک جویید ای مهان

همنشینی کو بدست جام هوست — از خودی وا رسته پر گشته ز دوست

از جهان بیگانه با حق اشنا — واله اندر بحر وحدت اشنا

خالص و مخلص شده خاص خدا — پاک از سالوس و تقلید و ریا

عارف و خورده از وحدت می — واصل و گشته از کثرت بری

گر بیابد محرمی گوید عیان — اوست هر چه هست پیدا و نهان

چشم من چون دید روی ان قباد — کثرت واعداد ز چشمم فتاد

گر چنین یاری بود دمساز من — او بگشتی محرم و همراز من

چون بگویم نکته توحید را — من بر آلوده حرص و هوا

خود نمی فهمد اگر میگویمش — یا مگر با آب تقوی شویمش

افکنم در اتش عشق خدا — پاک میسوزد شود محو فنا

میشود چون سوخته اتش پذیر — بعد از ان از سوز من گردد خبیر

زان شود اتش برهمن سوخته — کوست با اتش ز پیش اموخته

جان عاشق ز اتش عشق الست — سوخته است و قابلیت یافته است

در ازل بوده است با عشق اشنا — زان پذیرا گشته است ان نور را

عشق چون ز اوصاف پاک ایزد است — از صفات حق بادم حقها ست

ادمی شد مظهر اوصاف او — ان صفات پاک را از خود بجو

ذات خود بیرون نباشد از صفات — هم ز خود جو پرتو انوار ذات

ادم

هو احسن الخالقین

ادم اصطرلاب اوصاف علوست — وصف ادم مظهر ایات اوست

گر تو از روی حقیقت ادمی — تو یقین این راز ها را محرمی

ورنه ادم تو هستی گاو و خر — گوش تو زین نکته ها بوده است کر

کنز مخفی در وجود ادم است — ادمی بس پادشاه اعظم است

جسم او را قوت حیوانی غذا — قوت روح او ز انوار خدا

گر رسد جان ترا از حق غذا — این غذا ها را نماند اشتها

گر نماند اشتهای نان و اب — بدهدت این دو قوت مستطاب

زین غذا ها گر دهی خود فطام — میکنی پرهیز از حظ طعام

میشوی منقاد بر فرمان حق — تا شوی بر خوان دین مهمان حق

اندران دعوت غذا و قوت جان — نور عرفانت بحلق و دهان

ان زمان در ذات تو گردد عیان — ذات بیچون و صفات بی نشان

ادمی مرات اوصاف قدیم — زو نمایم وصفهای ان کریم

خلق را چون اب دان صاف و زلال — اندران تابان صفات ذو الجلال

علم او جاری ز جان عالمان — لطف و رحمش از کریمان جهان

حکم و عدل و هیبتش از حاکمان — هم عطا و جود از محسن عیان

متقی مرات قدوسی و نور — هم هدایت کرد از مرشد ظهور

رافت و شفقت ز مادر از پدر — حلم و صبرش را ز درویشان نگر

ظاهر است و در مظاهر ز ظهور — باطنست از فکرت و اوهام دور

خوب رویان آینهٔ خوبی او — عشق ایشان عکس مطلوبی او

عکس حسن بی‌نشان حسن بتان — بی‌نشانست اصل عکس از وی نشان

خود نشان از بی‌نشان نبود عجب — که شود ظاهر مسبب از سبب

جمله اشیا شد مظاهر بی‌گمان — لطف و قهر حق از ایشان شد عیان

اصل بیند عکس را صاحب نظر — او معانی را بیابد در صور

خود ز معنی میشود صورت پدید — چشم اهل دل بجز معنی ندید

جمله تصویرات عکس آب جوست — چون بمالی چشم خود خود جمله اوست

چشم مالیدن گشادن چشم جان — در صور دیدن مصور را عیان

آمدن از پردهٔ حسها برون — محو شدن واقف باحوال درون

خویش را در کیمیا انداختن — مس هستی را ازو زر ساختن

در ره عشق خدا فانی شدن — پرتو انوار ربانی شدن

از صفتهای بشر بیدار شدن — در خم توحید خمرش خل شدن

چون مبدل گشته‌اند ابدال حق — نیستند از خلق بر گردان ورق

کی بدانند اهل تن ابدال را — کی شناسد او مقام و حال را

نیست خلق او که محو ان خلاق شد — نیست سنگ او که گوهر براق شد

هر که در وصف بشر باشد هنوز — او چه فهمد زین اشارات و رموز

گر ز اوصاف بشر بیرون جهی — بو بری از دام هستی وارهی

می نه بیند چشم تو جز روی دوست — تا بدانی نیست غیرش جمله اوست

اوچو

گر دو چشم حق شناس آمد ترا — دوست پر بین عرصهٔ هر دو سرا

از خدا میخواه چشم حق شناس — تا نمانی در حجاب این حواس

چون ببخشد چشم می‌بینی عیان — حسن غیبی را که هست از حس نهان

خود جز او در هر دو عالم هیچ نیست — جمله موجودات در معنی یکیست

جمله زو آمد بدو می رفت باز — می شود روشن چو کردی چشم باز

کاشت تخم و باز در انبار کرد — جمله محصولات را احضار کرد

مجمع و پای علم مأوی القرون — هست حق کل لدینا محضرون

تخم از انبار در دشت عدم — کاشت و میکرد در انبار هم

هر زمان می کاشت بر میداشت باز — کرد پر انبارها آن کارساز

کشت زار است این جهان ما ز ما — جمع باشیم اندران انبارها

دل منه گر عارفی با این جهان — راحت اندر وحدت انبار دان

نیست بیرون لذت و ذوق و صفا — تو درون خویش یابی ذوقها

راه لذت از درون دان نه از برون — ابلهی دان جستن قصر و حصون

گر گشادی در درونت چشم دل — فارغ آیی از جهان آب و گل

در دلت طالع شود آن آفتاب — میکند عرض جمالت بی حجاب

ور نه دارد نور کور است چشم دل — تو نه بینی جز جهان آب و گل

بر مثال بیضه است جسم بشر — گر برآرد پر و زنده زین پر

می بزاید مرغ قدوسی از آن — بر گشاید بر پرد تا لامکان

حسن
هو الرحیم

در میان بیضه چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
زیر پر آنکه درآرد او ترا / کز غرضهای جهان یابی رها
اگر این بیضه شود فرخ جهان / زیر پر ناید نزاید مرغ از آن
گر نیاید از عنایات مدد / گر درآید زیر پر فاسد شود
چون نشدی عاشق تو رفتی زیر پر / شو برون از بیضه پر بگشا ببین
از هوا چون بگذری عاشق شوی / تو ببزم اولیا لایق شوی
چون رها کردی هوا از بیم حق / در رسد سغراق از تسنیم حق
گر سعادت یار تو بود از ازل / حق عنایت میکند عز و جل
در عنایت در ازل یار تو بود / چون سعادت نیست از شقیت چه سود
ان خدا هم هادی است و هم مضل / مانده بین الاصبعین اوست دل
گر هدایت میدهد بس خرمی / در ضلالت میدهد در ماتمی
میدهد با دوستان از لطف جام / مینهد با دشمنان از مکر دام
مکر حق سرچشمهٔ این مکرهاست / قلب بین الاصبعین کبریاست
یا الهی تو عنایت کن بما / ده سعادت مان هدایت کن بما
ما بدست قدرتت بس عاجزیم / رحم کن بر ما ز لطفت ای رحیم
زیر پر عشق ما را بیضه وار / ده حرارت مرغ قدوسی برار
هم بده آن مرغ را پرهای عشق / تا پرد تا مبدا و ماوای عشق
دیده ما را بکن روشن بعشق / میکشا ما را در آن گلشن بعشق

بهر دیده

هو الناصر

بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
از عنایت چشمها گر وا شود / بی جهت در شش جهت پیدا شود
هر که از عشق خدا یابد حیات / او میان گلشن است در شش جهات
عاشقان را جمله عالم گلشن است / جان عاشق آفتاب روشن است
می نه بیند عاشق الا روی دوست / چشم باطن بین نبیند نقش پوست
چشم حسی ناظر نقش صور / چشم جان داری تو در معنی نگر
از قدحهای صور بگذر مه ایست / باده در جام است لیک از جام نیست
گر خدایت نور بخشد ای پسر / تو نه بینی جز معانی در صور
چشم پاک مصطفی بی ندید / جبرئیل از صورت دحیه بدید
گر گشاید چشم از نور جلال / صورت عالم نماید انجمال
عاشقان را هست آیینه جهان / اندر آن عکس جمال بی نشان
چون ز معنی گشت پیدا این صور / تو ز صورت بگذر و معنی نگر
صورت از بی صورت آید در وجود / همچنان کز آتش زاده است دود
گرچه از نار است هستی دخان / لیک هست این ظلمت و نور است آن
تا چون معنی دخان چون صورت است / دود از آتش دلیل و آیت است
تو ز صورت کن بمعنی انتقال / لیک بی توفیق باشد این محال
از عنایت گر نیابی تو مدد / که رسی جای بمکر و سعی خود
گر عنایت میکند آن مستعان / میشود معنی در صورت عیان

هو الکریم

ترک همکر خویشتن کن ای امیر … پا بکش پیش عنایت خوش بمیر

گر عنایات خدایت یار شد … جان تو مسرور از این اسرار شد

ور عنایات حقت دست نداد … سعیها و جهدهایت هست باد

ای خداوند معین و مستعان … از عنایات بکش ما را عنان

کشکشان ما را همی بر تا وصال … نیست ما را بی عنایت تا مجال

هم تو بخشی جهد ما را ای معین … جهد ما را با عنایت کن قرین

یک عنایت به ز صد کون اجتهاد … جهدها خوفت از صد کون فساد

تو بنال ای شاهدی خاکسار … با تضرع گریه‌ها کن زار زار

گر عنایات حقت نبود رفیق … میشوی در بحر محرومی غریق

وای اگر نبود هدایت رهنما … مانده در ظلمت و جهل و عمی

در گل عصیان فرو شد پای تو … گر نگیرد دست فضلش وای تو

مانده‌ای با غفلت اندر بندها … میدهی با خلق عالم پندها

وقت پند دیگران ای های های … در غم خود چون زنان ای وای وای

پند با مردان دهی نعره زنان … مانده در بند شهوت چون زنان

یا الهی در رهت نادیده‌ام … لیک در عشقت بسی شوریده‌ام

کرده‌ام با عشق من خود را خراب … پایمال افتاده‌ام اندر تراب

کشته‌ام خوار و ذلیل اندر جهان … در میان مردمانم متهمان

کرده‌ام در عشق جان و سر فدا … کشته‌ام قربان عشقت ای خدا

هو البدیع

دین من از عشق زنده بوده است … زندگی زین جان و سر ننگ منست

سالکم من در طریق مولوی … گشته‌ام غواص بحر مثنوی

مرشد و هادیست مولانا به من … از زبان او همی گوید سخن

عاجز و افتاده‌ام من بس حقیر … هست آن سلطان عشقم دستگیر

گرچه من هستم ضریر و بی بصر … شد عصا گیرم من از صاحب نظر

گر مظفر نیستم من نیست غم … کان مظفر گشت پیر و مرشدم

یا مظفر یا مظفر جوی باش … یا نظرور یا نظرور جوی باش

اولیا از حق مظفر گشته‌اند … هم بنور حق منور گشته‌اند

هین بجو او را و پیش او بمیر … تا کند انوار آن پیرت منیر

شاهدی چون یافت پیر معنوی … شد مریدش در طریق مولوی

آشنا آموخت اندر بحر عشق … کرد با او سیر اندر شهر عشق

زاد عشق اندر دلم خورشیدوار … برد از من آن زمان صبر و قرار

صبر من مردانه زان که عشق زد … درگذشت او حاضران را عجب

بود او غواص در دریای عشق … شیر غران بود در صحرای عشق

کرده بود او ظاهرا خود را خراب … باطنا او بود تابان آفتاب

با ضیااش ساخت پرده جام را … خود کجا پرده بود جام از ضیا

جام او از عشق پر آرام بود … زان مدام اندر کف او جام بود

از خم عشق او شرابم داد صاف … سرخوشم تا نپنداری گزاف

خلق اکر بنود سزای ان شراب   ان بریدم به بشمشیر ضراب

مستم از سغراق خمر من لدن   زان چنین مستانه میکویم سخن

از شراب عشق هر کو کشت مست   کشت ازاد از عقال عقل رست

عاقلان هستند غافل زین شراب   کشته عقل و هوش ایشان را حجاب

چند باشی ای اخی محجوب تو   باش طالب تا شوی مطلوب تو

سر وحدت ماند او را کت نهفت   بین که ان سلطان سلطانان چه کفت

یا دوا چند بجویم جد و جست   که بدانم که نمی بایست جست

این عجب که طالب اند جستجو   کو بیا او کو انکه کو کفت اوست

ان چه کویم نیست در سوراخ که تا   فاش کویم نکتهٔ توحید را

لیک من هر چند کویم راز فاش   تاب خور را نیست تاب خفاش

کوش و چشم دل کشا ای یار من   کور و کر زین راز چشم و کوش تن

چشم و کوش دل چو باشد رهنما   مرترا کردد عیان این رازها

ان که او را چشم دل شد دیده بان   دیده خواهد چشم او عین عیان

هر کرا روشن نشد چشم درون   او نبیند جز همین دنیای دون

اخور است دنیا و اهلش کاو و خر   از جهان عشق ایشان بی خبر

اهل تن را در خور است این خاکدان   در فضای قدس پران عاشقان

جیفه است دنیا کلاب اهل این   عاشقان شیران صحرای یقین

ملک دنیا تن پرستان را مکان   عاشقان را ملک عشق جاودان

ملک دنیا

هو الغفور

ملک دنیا تن پرستان را حلال   ما غلام ملک عشق بی زوال

ارزوی دانه دارد تن پرست   ان دنی از دام دنیا ان نرست

اهل دنیا طالب مال و منال   عاشقان شاهان ملک لایزال

عاشقان را هست از فقر افتخار   عز و جاه و خواجکی ننکست و عار

کشته اند از حرص دنیا ان غلام   خواجکی شد بندکی پیش عوام

چون تو هستی بندهٔ دنیای دون   خویش را از ابلهی خواجه مخوان

عکس میدان نقش دیباچه جهان   نام هر بنده جهان خواجه جهان

ای برادر خویش را نشناختی   کوهر خود را بخاک انداختی

مانده در ویرانه ای شاهباز   هین بکن پرواز سوی شاه باز

تو درین ویرانه چون داری قرار   هست جویای تو شاه اندر شکار

تو نه جغدی جای تو ویرانه نیست   تو عندلیبی که در هستیت کیست

تو خلیفه زادهٔ ای ادمی   خویش را بشناس اخر یکدمی

سجده کاه لامکانی در مکان   مر بلیسان را ز تو ویران دکان

هست ادم بس کرامی پادشاه   با ملایک کشته است او سجده کاه

لمعهٔ انوار حق زو شد عیان   نکتهٔ اسرار حق زو شد بیان

بین که ادم را خلیفه کفت حق   خواند از وی ان علم الاسما سبق

علم اسما وحی کرد او را خدا   تا ملایک کفت لا علم لنا

انبیا هر کز نکفتند از هوا   بود منطق انبیا وحی خدا

هو الحبیب

منطقی کز وحی بنود از هوست — همچو خاکی در هوا و در هباست

می نگفتند از هوا خاصان حق — می نجنبیدند بی فرمان حق

قول و فعل انبیا و اولیا — بود جمله بر رضای کبریا

بی رضای حق قدم ننهاده اند — می نشد صادر از ایشان ناپسند

با جمال جانفزا عاشق بدند — در ره سعی و طلب صادق بدند

گر تن ایشان فنا شد چه زیان — فر نور حس ایشان جاودان

برق فر روی خوب صادقین — تن فنا شد ان بجا تا یوم دین

ای خنک انرا که دارد نور و فر — تا بماند چون فنا گردد صور

تو مدان دولت که داری مال و گنج — دولت ان باشد که داری نور و فر

تو مگو دولت بعزت و مال و جاه — که نماند جاودان گردد تباه

دولت و جاوید پس درویشیست — مستی و حیرانی و بیخویشیست

هست اندر فقر و فاقه فر و نور — در غنی شد نفس فرعون و کفور

شکر کن ای مرد درویش از قصور — که ز فرعونی رهیدی وز کفور

شاهدی باش درویش و گدا — شد سعادت سرمدی فقر و فنا

در طریق نیستی تو گرد باش — باش فانی از دو عالم فرد باش

در جهان تو عزت و دولت مجو — ناتوان شو قدرت و مکنت مجو

باش در فقر و فنا خوار و حقیر — عاجز و مسکین و درویش و فقیر

باش بس شوریده حال و بی قرار — دایما با عشق شو حیران و زار

حز

هو القهار

خرم انکه عجز و حیرت قوت اوست — در دو عالم خفته اندر ظل دوست

شاهدی با عجز و حیرت شو گدا — تا شوی طوده در ظل خدا

با نیاز و عجز با سوز و گداز — شو فدا در راه عشق بی نیاز

هستی تو چونکه ان انعام اوست — خرج کن این هستیت در راه دوست

گر کنی هستی فانیت فدا — هستی باقی بیاور زو جزا

زندگی جاوید انشد ممات — اندرون ظلمت است ابحیات

زندگی در مردن و در محنت است — اب حیوان در درون ظلمت است

یا الهی خود تو دادی جان بما — چون نباشد در ره عشقت فدا

جان ما یک قطره است از بحر جود — قطره را در بحر اندازیم زود

قطره ما چون در ان دریا رسد — محو گردد قطره که دریا شود

قطره الوده ناپاک ما — پاک گردد اندر ان بحر صفا

حق روح پاک فخر انبیا — کن نصیب ما وصالت ای خدا

بتاریخ ۴ شهر جمادی الثانی یوم جمعه من شهور سنه ۱۲۳۳

رحم الله امرأ تذکرها فی محافل التوحید و مجالس الفرد التوحید

کاتبه مرصد الدین المحتاج الی الله الفتاح

ابن مرحوم الامین ابن مرحوم عبد الفتاح

المراغی اللهم اغفر لنا و لوالدینا و لجدنا و لجداتنا

بحق محمد و علی و فاطمه و الحسن و الحسین یا غفار

فی ذکر النساء العارفات الواصلات الی مراتب الرجال الاولی

فی احوال تحفه رحمها الله

سری سقطی گوید که شبی خوابم نیامد و قلق و اضطرابی عجب داشتم چنانکه
از تهجد محروم ماندم چون نماز بامداد گذاردم بیرون رفتم و بهر جا که
گمان می بردم که شاید اینجا از آن اضطراب تسکینی شود گذر کردم هیچ
سودی نداشت آخر گفتم به بیمارستان بگذرم و اهل ابتلا را ببینم باشد که بترسم
و منزجر شوم چون به بیمارستان در آمدم دل من بگشاد و سینه من منشرح شد
ناگاه کنیزکی دیدم بسیار تازه و پاکیزه جامهای فاخر پوشیده و بوی خوش از وی
بمشام من میرسید منظری زیبا و جمالی نیکو داشت و بهر دو پای و بهر دو دست
در بند بود چون مرا دید چشمهای پر آب کرد و شعری بخواند صاحب بیمارستان را
گفتم این کیست گفت کنیزکی است دیوانه شده خواجه وی ویرا بند کرده مگر
باصلاح آید چون سخنان صاحب بیمارستان شنید گریه در گلوی وی گره شد
بعد از آن این ابیات خواندن گرفت **معشر الناس ما جننت و لکن
انا سکرانة و قلبی صاحی** ای گروه مردم دیوانه نشده ام و عقل من مستور
نگشته و لکن مستانم بمحبت کسی و عقل من بهوش است **اغللتم یدی و لم آت ذنبا
غیر جهدی فی حبه و افتضاحی** یعنی چنین نباشد که دست مرا در غل انداز ند
و از تصرفات کوتاه کرده اند ببهانه جنون چه از من گناهی نیامده مگر

هو الحق

کوشش من در محبت وی و رسوائی من در آن **انا مفتونة بحب حبیب
لست ابغی عن بابه من براح** یعنی مفتون و مبتلا شده ام بدوستی محبوبی
که نمی خواهم دور شدن از در خانه وی **فصلاحی الذی زعمتم فسادی
و فسادی الذی زعمتم صلاحی** یعنی آنچه شما صلاح من میدانید که ترک محبت
و رسوائی است در فساد من است و آنچه شما فساد میدانید که محبت
و رسوائی است در کوی محبوب عین صلاح منست **ما علی من احب مولی الموالی
وارتضاه لنفسه من جناح** یعنی نیست بر آن که دوست دارد خواجه
خواجگان را و ویرا از برای خود اختیار کرده باشد هیچ گناهی
سخن وی مرا بسوخت و باندوه و گریه آورد چون آب چشم بدید گفت
ای سری این گریه ایست بر صفت او چون باشد اگر او را بشناسی چنانچه
حق معرفتست بعد از آن ساعتی بیخود شد چون باخود آمد گفتم ای جاریه گفت
لبیک ای سری گفتم مرا از کجا می شناسی گفت جاهل نشدم از آن که ویرا
شناختم گفتم می شنوم که یاد محبت میکنی کرا دوست داری گفت آنکس را
که شناسا گردانید ما را بنعمتهای خود و منت نهاد بر ما بعطای خود
بدلها قریب است و سایلان را مجیب گفتم ترا اینجا که محبوس کرده است گفت ای سری
حاسدان باهم یاری کردند بعد از آن شهقه بزد که من گمان بردم که مگر
حیوة از وی مفارقت کرد بعد از آن باخود آمد و بیتی چند مناسب حال خود
بخواند صاحب بیمارستان را گفتم او را رها کن رها کرد گفتم برو هر جا خواهی

[هو المنیع]

کفت ای سری بکجا روم و مرا جای رفتن نیست انکه حبیب دل منست مرا ملوک

[لیکن]

بعضی مالک خود کردانیده است اکر مالک من راضی شوم برروم والا صبر کنم

کفتم والله که وی از من عاقلتر است ناکاه خواجه وی به بیمارستان در آمد

وصاحب بیمارستان را کفت تحفه کو کفت در اندرونست و شیخ سری

پیش اوست خرم شد و در امد و بر من سلام کفت و مرا تعظیم بسیار کرد کفتم

الیق کنیزک اولیتر است از من بتعظیم سبب چیست که ویرا محبوس کرده کفت چیزها

بسیار عقل وی رفته است نمیخورد و نمی آشامد و خواب نمیکند و ما را نمیکذارد

که خواب کنیم بسیار فکر میرو بسیار کریه است و حال انکه تمام بضاعت من و

ویرا خریده ام بهمه مال خود به بیست هزار درم امید در بسته بودم که

مثل بهای وی بر وی سود از جهت کمالی که در صنعت خود دارد کفتم [صنعت]

او چیست کفت مطربه است کفتم چند کاهست که این زحمت بوی رسید

کفت یکسال کفتم ابتدا انچه بود کفت عود در کنار داشت و تغنی باین

ابیات میکرد که وحقک لا نقضت الدهر عهدا ∴ ولا کدرت

بعد الصفو ودا یعنی بحق تو که از ان باز که عقد ارادت بسته ام و با تو عهد کرده [ام]

نشکسته ام عهد را و بعد از صفای محبت مکدر نساخته ام محبت [خود را]

بچیزی که ملایم محبت نبود ملات جوانحی والقلب وجدا فکیف الذ او اسلو

وامدا یعنی پر ساختی اطراف سینه و دل مرا از وجد و حال پس چکونه لذت یابم

یا تهی بیابم از اندوه و ساکن کردم فیا من لیس لی مولا سواه

[اراک]

[هوالرفیع]

اراک ترکتنی فی الناس عبدا یعنی ای انکسی که نیست مرا غیر تو خواجه می بینم ترا

که بکذاشتی مرا در میان مردم ذلیل و خوار بعد از ان برخواست و عود

بشکست و بکریه در آمد ما ویرا بمحبت کسی متهم داشتیم و روشن شد

که انرا اثری نبود از وی پرسیدم که حال چنین است با دل خسته و

زبان شکسته کفت خاطبنی الحق من جنانی ∴ فکان وعظی علی لسانی

یعنی خطاب کرد با من حق سبحانه از راه نهانی دل پس وعظ من از [لسان]

وی بر زبان من جاری کشت قربنی منه بعد بعدی ∴ وخصنی الله

واصطفانی یعنی نزدیک کردانید مرا بجود بعد از انکه از وی دور بودم

و مرا مخصوص داشت بجود و مرا برکزید از میان مردم اجبت لما دعیت

طوعا ∴ ملبیا للذی دعانی یعنی چون خوانده شدم بوی اجابت کردم

از روی طوع و رغبت انکسی را که مرا خواند در حالی که لبیک کویان بودم

داعی را وخفت مما جنیت قدما ∴ فوقع الحب بالامان یعنی ترسیدم

از جنایاتی که در قدیم از من صادر شده بود ناکاه محبت توقیع امان

داد که محبت رافع زلاتست بعد صاحب کنیزک را کفتم بهای او بر منست

و زیادت نیز میدهم او را زبر داشت و کفت وا فقراه ترا کجاست بهای

او تو مرد درویشی ویرا کفتم تو تعجیل مکن تو هم اینجا باش تا من بهای وی را

بیاورم بعد از ان کریان برفتم و بخدای سوکند که از بهای من

نزدیک من یکدرم نبود و شب در از متحیر و تنها مانده تضرع میکردم

ونمیتوانستم که چشم برهم زنم ومیکفتم ای پروردکار من تو میدانی
پنهان واشکار من ومن اعتماد بر فضل تو کردم مرا رسوا مکردان ناکاه
یکی در بزد کفتم کیست کفت یکی از احباب در بکشودم مردی دیدم با چهار
غلام وشمع بالا وکفت ای استاد اذن در امدن میدهی کفتم در ای
چون در امد کفتم تو کیستی احمد ابن مثنی امشب بخواب دیدم که هاتفی
اواز داد که پنج بدره بردار وپیش سری برو نفس وی را باین خوش کن
تا تحفه را بخرد که ما را با تحفه عنایتست چون این بشنیدم سجده شکر کردم
بدانچه خدای مرا داد از نعمت خود سری کوید بنشستیم وانتظار صبح
میکشیدم چون نماز صبح کذاردم بیرون امدم ودست وی کرفتم و به
بیمارستان بردم صاحب بیمارستان چپ وراست مینکریست چون
مرا دید کفت مرحبا در ای بدرستی که تحفه نزد خدای تعالی قرب واعتباری هست
که دوش هاتفی بمن اواز داد وکفت انها منا ببال لیس تخلو من نوال
قربت ثم ترقت وعلت فی کل حال یعنی بتحقیق که محبوبه اتصال وی بر ما
بوین وجهست که در دل متمکن است که از عطای عظیم وی هرکز خالی نیست
وان محبوبه نزدیک شد وبعد از نزدیکی ترقی نمود در ظهور حسن وجمال
وعالی شد در همه حالی تحفه ما را بدید چشم پر اب کرد وبا خدای تعالی در مناجات
میکفت مرا در میان خلق مشهور کردانیدی در ین وقت که نشسته بودم
صاحب تحفه بیامد کریان کفتم کریه مکن که انچه تو کفتی اورده ام به پنج هزار سود

کفت

کفت لا والله کفتم بده هزار کفت لا والله کفتم بمثلها بها سود کفت اکر همه
دنیا بمن دهی قبول نمیکنم وی ازاد است خالصا لله کفتم قصه چیست کفت
ای استاد دوش مرا توبیخ کردند ترا کواه میکیرم که از همه مال خود
بیرون امدم ودر خدای تعالی کریختم اللهم کن لی بالسعة کفیلا
وبالرزق جمیلا یعنی خدایا تو کفیل من باش در کشاده کردن رزق
وجمیل ما باش در روزی فرستادن روی با بن مثنی کردم وی نیز
میکریست کفتم چرا میکریی کفت کویا خدای تعالی بانچه مرا بان خواند
از من راضی نیست ترا کواه میکیرم که صدقه کردم همه مال خود را خالصا
لله کفتم ایا چه بزرکست برکت تحفه بر همه بعد از ان تحفه برخواست وجامهای
که در بر داشت بیرون کرد وپلاس پارهٔ بپوشید وبیرون رفت
ومیکریست کفتم خدای تعالی ترا رهای داد کریه چیست کفت
هربت منه الیه وبکیت منه علیه یعنی کریختم از و باو یعنی
از قهر ومظاهر وی وبلطف ومظاهر لطف وی وکریستم از وبرو
یعنی از قهر وی بر لطف وی وحقه وهو سولی لا زلت بین یدیه
حتی انال واحتظی بما رجوت لدیه یعنی بحق وی وحال انکه مطلوب ومسول
من اوست که از پیش وی هرکز دور نکشتم ونکردم تا که بیابم ویرا
ومحظوظ شوم بانچه امید بسته ام نزدیک وی بعد از ان بیرون
امدیم چندانکه تحفه را طلبیدیم نیافتیم عزیمت کعبه کردیم ابن مثنی در راه بمرد

هو ارحم الراحمین

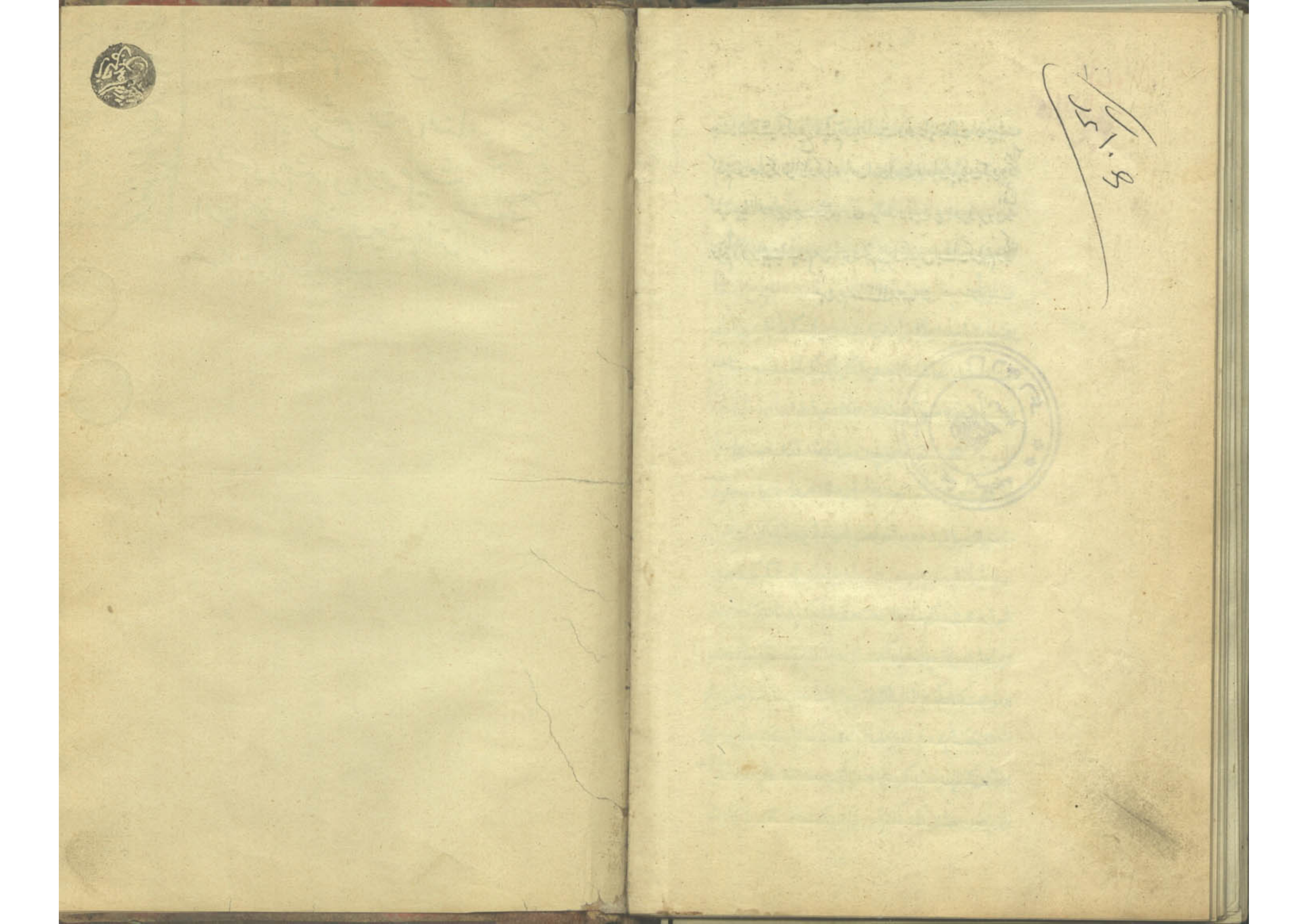
ومن وخواجهٔ تحفه بکعبه درامدیم در انوقت که طواف میکردیم اوازی
مجروح شنیدیم که از جگر ریش میگفت **محب الله فی الدنیا سقیم**
تطاول سقمه فدواه داه یعنی محب خدای تعالی در دنیا بیمارست و بیماری
محبت وی متمادیست و دوای محبت وعشق نیست مگر وی چنانچه علاج
بی بی باشد **سقاه من محبته بکاس فارواه المهیمن اذ سقاه**
یعنی بیاشامانید ویرا کاس از می محبت پس سیراب کردانید ویرا از می
محبت در زمان که اشامانید ویرا انکه نیکونکه بابنت که مستان
محبت را از حرکات ناپسندیده نگاه میدارد **فهام بحبه وسما الیه**
فلیس یرید محبوبا سواه یعنی چون سیراب شد از می محبت بواسطه
غلبهٔ محبت حیران شد از جانب حضیض مظاهر واسما بجانب علو ذات
حق سبحانه میل نمود و ویرا خواهش محبوبی غیر وی نماند **کذلک من**
ادعی شوقا الیه ⁂ یهیم بحبه حتی یراه یعنی چنین است کسیکه دعوی
شوق ومحبت وی کند که بغلبهٔ حب وی هایم کردد تاوقتیکه به بیند
ویرا پیش او رفتم چون مراد گفت ای سری گفتم لبیک توکیستی که خدای
برتو رحمت کناد گفت لا اله الا الله بعد از شناختن ناشناختن واقع
شد من تحفه ام و وی همچنین خیال شده بود گفتم ای تحفه چه فایده دیدی
بعد از ان که تنهای اختیار کردی از خلق گفت خدای تعالی بقرب خود انس بخشید
واز غیر خود وحشت داد گفتم این شنی مرد گفت خدای تعالی ویرا از کرامتها

چندان

هو اعدل العادلین

چندان بخشید که هیچ چشم ندیده است وهمسایهٔ منست در بهشت
گفتم خواجه توکه ترا ازاد کرده بامن امده است دعای پنهان کرد و که برابر
کعبه بیفتاد و بمرد چون خواجه وی بیامد و ویرا مرده دید بروی در افتاد
برفتم و ویرا بجنبانیدم مرده بود تجهیز و تکفین ایشان کردیم و بخاک
سپردیم سنه ١٢٣٣ رحمهما الله





چشم چه بچشم ان پری چشم افتاد
از چشم پری چشم بچشم افتاد
رفتم که ز چشم او بدوزم چشمی
از چار طرف چشم بچشم افتاد
ای برادر دل همند دو بیاری